

ابوالقاسم لاهوتی

سرودهای آزادی و صلح





38



ابوالقاسم لاهوتی

سرودهای آزادی وصلح



ادارهٔ نشریات بزبانهای خارجی
مسکو سال ۱۹۵٤

پیشگفتار

دیوانی که اکنون در دست دارید بطور عمده آن بخشی از آثار ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهانی ــ نخستین و بزرگترین و پر ثمرترین شاعر پرولتاری ایران را در بر میگیرد که در دوران پس از دومین جنگ جهانی سروده شده است. مجموعهٔ حاضر نیز همانند مجموعه های دیگری که تا کنون از اشعار این شاعر نام آور نشر یافته متضمن آثار متنوعی است از حماسی و غنائی، از عروضی و هجائی بضمیمهٔ منظومهٔ بزرگی

بنام «پری بخت» که وصف زیبائی از تلاش رنجبران در راه نیل به عدالت و سعادت است. هر یك از این آثار نمودار روشنی از احساسات صدیقانه و شورانگیز این شاعر کهنسال نسبت به آن آرمانها و اندیشه های تابناکیست که انسانیت مترقی در راهش پیکار میکند، یعنی صلح، آزادی، استقلال، فرهنگ و زندگی عاری از بیم و نیاز.

نخستین صفحات این دیوان با چهار قطعه شعر آغاز می گردد که دو قطعهٔ آن بنام «ترانهٔ امید» و «ترانهٔ پیکار» در سال ۱۹۴۷ مدتی پیش از طبع این مجموعه سروده شده و دو قطعهٔ دیگر آن از اشعاریست که شاعر در سال ۱۹۰۹ سروده و اخیراً آنهارا در روزنامهٔ «ایران نو»، چاپ همان

زمان، یافته و برای اولین بار در دیوان حاضر بطبع میرسد. با اینکه قریب نیم قرن زمان این قطعاترا از هم جدا میکند، در همهٔ آنها مسئله واحدی مطرح شده است و آن شور سوزان شاعر ایرانیست که خلق ایران، خلق محبوب خویش را از بند های گران اسارت، فقر، جهل و بیماری وارسته بیند. این قطعات حاکی از آنستکه هنوز کشوری که شاعر در آن زائیده شده و پرورش یافته لگدمال سم اسب استعمار و ارتجاع است، ولی تقلای نجات و مبارزه برای گسستن سلسله های رقیت دمبدم در میان این مردم نیرو میگیرد و امید رهائیرا استوارتر میگرداند.

همراه آهنگ دردناك شاعر بانگ پر نشاط او نیز شنیده میشود. اگر آهنگ

دردناکش هنگامیست که بوصف رنجهای
مردم ایران توجه میکند، بانگ پر نشاطش
زمانیست که از دست آوردهای جلیل
مردم میهن سوسیالیستی خود سخن میگوید.
در مدت بیش از سی سال که لاهوتی پس
از جلای وطن در این مرز و بوم سعادتمند
ساکن شد حتی آنی خامه‌اش از توصیف
کوشش ثمربخش خلقهای شوروی که
پیروزمندانه کاخ پرشکوه سوسیالیسم را
افراخته و دلیرانه در جادهٔ ساختمان جامعهٔ
کمونیستی گام بر میدارند، بازنایستاد.
لاهوتی خود شاهد آن بود که چگونه خلقهای
قهرمان شوروی به رهبری حزب خردمند
خویش از فراز و نشیب پیکاری سخت
گذشتند و در هر عرصه بر دشواری فایق
آمدند و دژ استوار صلح و دوستی ملل

و سعادت و عدالت بی خدشه را بر پای داشته‌اند. زندگی جوشان سوسیالیستی پیوسته از منابع عظیم الهام این شاعر انقلابی بوده و هست.

اگر شعر لاهوتی جاندار است و از خیالبافی های تجریدی و لفاظیهای بی روح عاریست، از آنست که از زندگی پر هیجان و خلاق توده‌ها سخن میگوید و از منبع فیاض خلق و از گذشتهٔ پر مبارزهٔ خویش الهام میگیرد.

زبان لاهوتی ساده و بی پیرایه، تهی از مغلقات و دور از فضل فروشی ولی رنگین و غنیست و نرمش و گیرائی و تنوع و ظرافت و پر معنائی زبان توده‌ها را مجسم میکند. سیماهائی که در این آثار توصیف شده‌اند، فرزندان پندار و محصولات

تصنع و ساخته های ذهن نیستند، بلکه مردم عادی شهر و دهند که میسازند و میکارند و میخوانند و می آموزند و صلح می طلبند و برضد جنگ افروزان مبارزه میکنند.

آری، صلح موضوع اساسی در اشعار دیوان حاضر است، زیرا همیشه تیزی خامهٔ لاهوتی بدان سوست که از آنجا دیو خطری بر ضد بشریت خروج میکند. او با این زوبین دیوشکار به نبرد فاشیسم رفت و اینك با همین زوبین چشمان خونین جغد جنگ را می خلد و قلب سیاه جهانخوران امریکا و انگلیس را میشکافد.

از لحاظ شکل نیز اشعار لاهوتی در دیوان حاضر غنی و سرشار است. لاهوتی به اشعار هجائی دامنهٔ وسیع می بخشد. قطعه ای از خاطرات کهن شاعر بنام

«شبیخون پارتیزانی» نمونهٔ استادانه ای از
اشعار هجائی است. لاهوتی با بسیاری
دیگر از موازین و مقررات منجمد اشعار
فارسی نیز نوآموزانه رو برو میشود. ولی
نو آموزی او از روی دانائی و آگاهیست،
زیرا لاهوتی میکوشد از تجارب بی پایان
هنری شاعران کبیر روس که وی در عین
حال مترجم لایق یك سلسله از آثار آنهاست
فیض بگیرد و آن تجارب را با سنن جلیل
شعر فارسی درآمیزد و از آن سبکی
پدید آورد که با نیازمندیهای کنونی شعر
فارسی توافق داشته باشد. باید تصدیق
کرد که در انجام این وظیفهٔ بس دشوار
ابوالقاسم لاهوتی توفیق فراوان داشته
و نیز این درس گران بها را به شاعران
جوان ایران میدهد که نو آوری و جستجوی

جسورانهٔ شیوه های نوین باید قانون حیات
هر هنرمند انقلابی باشد، اگرچه بقول
فردوسی بزرگ، کوهسار سیاهش پر از
برف پیری شود. در این دیوان منظومهٔ
راجع به ستار بنام «یك صفحهٔ پر افتخار»
چاپ شده که نمونهٔ توفیق آمیزی از توصیف
و داستانسرائی بدان سبکیست که مطلوب
نیازمندیهای امروزی هنر شعری و بالاتر
از همه مطلوب شیوهٔ رهآلیسم سوسیالیستیست.
در «یك صفحهٔ پر افتخار» لاهوتی خود را
نگارگر ماهر و واقع بین زندگی ایرانی و
وصّاف ظریف روح و احساسات ایرانیان نشان
میدهد. این قطعه نمونهٔ برجسته ای از
سبك نوآورانهٔ لاهوتی است. و این همان
شاعریست که می تواند در غزل «ماه مشك
موی» بدان زبانی سخن گوید که شاعر

ساحر سیستانی فرخی بدان سخن میگفت، یعنی خود را در ایجاد کلیه دقایق سبک کلاسیک شعر فارسی قوی چنگ جلوه‌گر سازد. دیوان همچنین از غزلها و رباعیات اجتماعی که عرصهٔ تخصص لاهوتی است و وی در آن تا کنون بی رقیب مانده است، خالی نیست.

بدون تردید، مجموعهٔ حاضر اشعار لاهوتی از پیدایش کیفیت عالی تری از آثار خلاقهٔ وی، هم از جهت عمق مسائل مطروحه و هم از لحاظ زبان فصیح و اشکال متنوع حکایت میکند. تلاش پر ثمر و دلیرانهٔ شاعر کهنسال نشانهٔ آن شوریست که آرمانهای پاک و تابناک عشق به خلق، عشق به میهن، عشق به حزب کبیر کمونیست اتحاد شوروی، عشق به زندگی، عشق به

صلح، عشق به سعادت انسانی در وی پدید
آورده است. شك نیست که این آرمانهای
جلیل در آینده نیز منبع فیاض الهام شاعر
و محرك ایجاد آثار بهمین زیبائی و رسائی
خواهند بود.

پرویز

مسکو دسامبر ۱۹۵۳



ایران رنجبر صلا میدهد



1•



ترانهٔ امید

میهن افتادهٔ ما باز جان خواهد گرفت،
در صف پیشین آزادی مکان خواهد گرفت.
صف کشد از هر طرف زیر لوای حزب خویش،
تودهٔ ما کیفر از آدمکشان خواهد گرفت.
متحد با دست دهقان، دست صنف کارگر
ارتجاع مست وحشی را عنان خواهد گرفت.
آنکه برضد وطن کوبد درِ بیگانگان،
ضرب سخت از چکش آهنگران خواهد گرفت.
مزد اینسان پا دوی بهر فروش مملکت،

سیلی از مردان، قفائی از زنان خواهد گرفت.
متحد شو، مقتدر شو توده، چون ضحاك نو
تا تواند خون زخلق ناتوان خواهد گرفت.
سنگ همدستی بدندانش بزن کاین سگ یقین
گر که مغزش را نکوبی استخوان خواهد گرفت.
مام میهن هر زمان فرمان دهد، لاهوتیش
خامه در دستی و در دستی عنان خواهد گرفت.

۱۹٤۷

ترانهٔ پیکار

ای تودهٔ نام آور ایران، نهراسیم!
از حملهٔ اردوی شریران نهراسیم!
ای کارگر نامی و دهقان مبارز،
یکصف بشتابیم بمیدان، نهراسیم!
مردن به شرف به بود از هستی ننگین،
از دار نترسیم و ز زندان نهراسیم!
دزدان وطن را زده از خانه برانیم،
زاین لکه زنان بر نمك و نان نهراسیم!

پر قوه تر از شیر بود پنجهٔ وحدت،
همدست بتازیم و ز گرگان نهراسیم!
حق در طرف ما و ظفر در طرف ماست،
ای تودهٔ نام آور ایران، نهراسیم!

١٩٤٧

فریاد ملت

ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.
البته حق مادریت را ادا کنیم،
یعنی که جان و مال براهت فدا کنیم.
در سایهٔ تو کاخ عدالت بنا کنیم،
دست تو را ز بند اجانب رها کنیم.
ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.
هر گوشهٔ تو بیشهٔ شیران بود هنوز،
هر کوچهٔ تو جای دلیران بود هنوز،
هر کودکت معلم پیران بود هنوز،
امید ما به کعبهٔ ایران بود هنوز.

ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.
ناموس ما توئی، پی حفظ تو جان دهیم،
از جان نکوتر است وطن، جان به آن دهیم،
ما اتحاد خویش بعالم نشان دهیم،
بهر ثبوت دعوی خود امتحان دهیم.
ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.
بنگر بحالت پسران نجیب خویش،
کز دست داده‌اند قرار و شکیب خویش،
با اتحاد و با هیجان عجیب خویش،
دارند قصد حفظ حقوق حبیب خویش.
ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.
ما را بسی بدامن خود پرورانده‌ئی،
پوشانده‌ئی و نعمت نیکو خورانده‌ئی،

از شیرخواره‌گی به جوانی رسانده‌ئی،
اینقدر هم تو بیکس و تنها نمانده‌ئی!
ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند،
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.

۱۹۰۹

خطاب به ملت ایران

وطن خواهان، وطن ویرانه گردید،
وطن منزلگه بیگانه گردید.
بخاك ما تجاوزهای اغیار
بَرِ اهل جهان افسانه گردید.
ایا ایرانیان، تا کی دچار غفلتید آخر؟
ایا ایرانیان، تا چند اسیر ذلتید آخر؟
ترقیهای هر ملت ثمر از حسشان باشد.
تلاشی، غیرتی، حسی! شما هم ملتید آخر.
نیاکان شما مدفون در این خاکند، ای مردم،
وطن را وارهانید از خطر، با غیرتید آخر.

سم اسب اجانب برسر آبائتان تا کی؟
برانیدش از این کشور، اگر با همتید آخر.
عزیزان، یوسف ایران به بازار فنا باشد،
خریدش زود تا دارای وقت و فرصتید آخر.

۱۹۱۰

میهن من

بخشیده به فرزندانم

بدقت بشنوید، ای نور چشمان:
بود در زیر این گردنده گردون
غنی، مسکین دیاری، نامش ایران.

مکرر شستشو بنموده در خون،
ولی روحش تزلزل ناپذیر است.
جهانیرا به مردی کرده مفتون.

کهن فرزند این دنیای پیراست،
بتاریخ بشر نامش درخشان.
هنرپرور، خردمند و کبیر است.

درخشد نام او نز تاج شاهان،
درخشد از درفش کاویانی،
ز مزدك ارج بخش رنج انسان.

از آن آتش که تابد جاودانی
ز رستم در وجود هر جوانمرد
که میهن را نموده پاسبانی.

درخشد از ارانی شیر خونسرد،
خرد در مکتب او دانش آموز،
که جان در راه آزادی فدا کرد.

درخشد نام ایران دل افروز
زحیدر، پیشوای نامی خلق،
ستمکشها نواز و ظالمانسوز.

زنام یارمحمد حامی خلق
به مردی و هنر هادی مردم،
مبارز در ره خوشکامی خلق.

چو اینان بهر آزادی مردم
فراوانند در تاریخ ایران،
شهیدان در ره شادی مردم.

بود آن سر زمین پهناور آنسان
که یکجا پوستین پوشند و آندم
دگر جا پوست می اندازد انسان.

فضای جانفزا و دشت خرّم،
صفا و منظری بشکوه دارد،
ز بویش تازه گردد روح آدم.

فراوان جنگل انبوه دارد،
به زیبائی یکی بهتر ز دیگر،
حصار و شهر و نهر و کوه دارد.

سه ره سالی نزاید هیچ مادر
مگر بخشی ز خاك آن که هر سال
دهد حاصل سه ره هر ره نکوتر،

ندارد میوهٔ شادابش امثال.
هوای آن ز مرغان پر طنین است،
زمینش از ریاحین پر خط و خال،

ولی، افسوس، هر جا نی چنین است.
بسی بی آب صحرا هست در آن
که خاکش سخت و بادش آتشین است.

همیشه تشنه‌کام سعی انسان
که، چون در خاک شوراء عالم نو،
شگفت انگیز بر جسمش دمد جان.

کنون در بارهٔ خلقش تو بشنو:
دلیر و ساده و پاکیزه رایند.
چنین گوید روایات جهانرو.

به مهمان مهربان در میگشایند.
مسلمانند و، همچون بت پرستان،
خداوند سخن را می‌ستایند.

نکرده خلق ایران ترک وجدان،
به ملتهای دیگر نیست دشمن،
مگر بعضی نه مردم بلکه حیوان.

گلستان مارهم دارد ولی من
حکایت میکنم از تودهٔ کار،
حقیقی صاحبان خاک میهن.

کنون گر عاجزند و بنده و خوار،
ولی آید بزودی آن دم شاد
که یابد خلق پیروزی به پیکار.

هم از بیداد اعیان گردد آزاد،
— در این من اعتقادی سخت دارم —
هم از جنگ جهانگیران جلاد.

من از آن کشور پر افتخارم،
مرا در آن زمین زائیده مادر،
ز فرزندان آن خلق کبارم،

چه خوشبختی بود از این فزونتر!

۱۹۴۵

وطن ویرانه

وطن ویرانه از یار است یا اغیار یا هر دو؟
مصیبت از مسلمانهاست یا کفار یا هر دو؟
همه داد وطنخواهی زنند اما نمیدانم
وطنخواهی به گفتار است یا کردار یا هر دو؟
وطن را از خطر فکر وکیلان میکند ایمن
و یا سرنیزهٔ یك لشکر جرّار یا هردو؟
وطن را فتنهٔ مسندنشینان داد بر دشمن
و یا این مردم بیدانش بازار یا هردو؟
کمند بندگی بر گردن بیچارگان محکم
ز بند سبحه شد یا رشتهٔ زنار یا هردو؟
به قتل و غارت دهقان و استثمار زحمتکش

فقط مسجد بود بانی و یا دربار یا هر دو؟
بنای ظلم و استبداد صنف مفتخور ویران
ز چکش میشود یا داس جوهردار یا هر دو؟
وکیل از خدمت ملت تغافل میکند عمداً
و یا باشد وزیر از مملکت بیزار یا هر دو؟
بمجلس نسبت ایرانفروشی میدهند اما
نمیدانم کنم اقرار یا انکار یا هر دو؟
وکیلان و وزیرانند خائن، فاش میگویم،
اگر در زیر تیغم یا بروی دار یا هردو.
تو را روزی بکشتن میدهد ناچار، لاهوتی،
زبان راستگو یا طبع آتشبار یا هردو.

۱۹۰۹

کودکان قالیباف ایران

بشنو، ای محو این قالی نازنین،
بانگ بافنده از تار و پودش چنین:
«سن ما شش بود، یا کمی بیش از این،
تا بدست آید این قالی دلنشین،
شد خزان رشد ما، شد کمان پشت ما،
خون دل میچکد از سر انگشت ما.

سرخی رنگش از خون هر فرد ماست،
زردیش عکسی از چهرهٔ زرد ماست،
هر کبودی بر آن — آیت درد ماست،
نقش ضربت بر این پیکر سرد ماست.

خصم ما چون بر این فرش پا مینهد،
پای خود بر سر عمر ما مینهد.

«شش سیه، نه سفد، ارغوانی چهار!»
دل از این نعرهٔ یک نسق در فشار.
در سیه چاله ما کور و مسلول و زار،
راهمان از سیه چاله ها تا مزار.

سیری و خنده و بازی دلپسند
بهر ما کودکان حرف بی معنی اند».
هر که خواهد به وی کامرانی رسد،
کودک او به سن جوانی رسد،
بر وی از میهنش مهربانی رسد،—
گو به امداد این ناتوانی رسد!
تا نگردیده این نسل نورس تلف،
دست یاری دهد هر که دارد شرف!

۱۹۵۲

ترک شکوه کنیم!

چه ننگ و عار کسی را ز بند و زنجیر است
که در مبارزهٔ صنف کارگر شیر است.
از آن زمان که شنیدم بجرم رنجبری
به کنج محبس شه دوستم زمین گیر است،
«به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است.»
بگو به مردم ایران که ترک شکوه کنند،
جواب ظلم فقط آبداده شمشیر است.
بضد جور و ستم ـ اتحاد و تشکیلات
برای خلق ستمکش یگانه تدبیر است.

ببین چه سان شکم خواجه سیر از آن نانیست
که برزگر پی تحصیل آن زجان سیر است.
ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن
برای تودهٔ ایران بزرگ تقصیر است.
اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق
حکایتیست که بیرون ز حد تحریر است.
به جنگ ظلم جوانست روح لاهوتی،
سفیدمو شده اما گمان مبر پیر است.

۱۹۲۹

جاودان
دمد نور آفتاب

تیره شد فضا،
ابر پر بلا
پرده بر کشید
روی آفتاب.

عدل شد نگون.
گشت غرق خون
چنگ ارتجاع،
جسم انقلاب.

تا شود اسیر
میهن کبیر،

دشمنان دهند
توده را عذاب.

کنده باد سخت
شاخی از درخت،
لیک محکم است
ریشه اش در آب.

در شرار و دود
کاملاً گشود
ملتی بزرگ
دیده ها ز خواب.

توده باقی است،
تیغ حق بدست،
زود از ارتجاع
میکشد حساب.

زاین ستم که وی
بر نهاده پی،
زاین گنه که او
کرده ارتکاب.

خلق پر هنر،
صاحب ظفر،
کاخ ظلم را
میکند خراب.

ابر پر بلا
میشود فنا،
جاودان دمد
نور آفتاب!

۱۹٤۹

می بینمت

می بینمت، می بینمت،
رو سوی زندان میروی.
با جرم عشق کارگر،
با یاد دهقان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.
ذیحق، مبارز، مستقل،
نی مضطرب، نی منفعل،
بر داشته سر، پاکدل
پر عزم و ایمان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

آنسان که باید بینمت:
افراشته قد بینمت،
با فخر بیحد بینمت،
آسوده وجدان میروی.

می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

بدخواه تو ننگین بود،
دستش زخون رنگین بود،
از عاقبت غمگین بود،
اما تو شادان میروی.

می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

بس راه ها سنجیده‌ئی،
راه نکو بگزیده‌ئی،—
با ظالمان جنگیده‌ئی،
با فخر شایان میروی.

می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.
اکنون بزندان بینمت،
فردا به میدان بینمت:
در بین یاران بینمت،
با فتح رخشان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

۱۹٤۷

فتح با تست

زیر زنجیر، ای مبارز خلق،
زور نشکستنی بده تو نشان:
در وفا ایستاده باش و از این
دشمنان را بحال بد بنشان.
گر تنت را کنند پاره به تیغ،
با تبسم تو پاره کن دلشان!
فتح با تست از آنکه حق با تست،
شعلۀ روح را فرو منشان!

۱۹۵۰

بندگی درکار نیست

زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست.
بندگی گر شرط باشد، زندگی در کار نیست.

گر فشار روزگار آبت کند، مسکین مشو،
مرد باش، ای‌خسته دل، شرمندگی‌درکار نیست.

با حقارت گر ببارد بر سرت باران دُر،
آسمان را گو: برو! بارندگی در کار نیست.

گر به شرط پای بوسی سر بماند بر تنت،
جان ده و رد کن، که سر افکندگی در کار نیست.

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست،
بهر آزادی جدل کن، بندگی در کار نیست!

۱۹۳۰

پدر و فرزندان

فرزندان: ــ پدر جان، چرا غمگینی چنین؟

ــ کجا دوخته‌ئی دیدهٔ دور بین؟

ــ در آن دور چه می بینی؟

پدر: ــ ایران را،

دیده دوخته‌ام به آن سر زمین.

در آنجا می بینم دلیرانرا،

افراخته سرهای اسیران را...

این اسیر افتاده پهلوان را

بینید، بچه‌ها!..

زیر تیغ ایستاد.

ــ توبه کن! ــ به او میگوید جلاد.

– توبه؟ نه. من افتخار میکنم،
اینرا در هرجا اقرار میکنم.
– پس، از پیکرت سر خواهد افتاد.
– باشد!
– جان! چه مردانه جواب داد!
آن پسر کشته مادر را ببینید.
سر سینهٔ فرزندش غلتید.
روی خود را با ناخن شخوده.
زده بلندش کردند. او لرزید.
مشت را چون پولاد گره نموده،
تف کرد بروی دژخیم پلید...
آن خانه را ببینید، شعله ور شد.
دبستان، باشگاه زیر و زبر شد.
این است گروه اهالی رسید!..
ای وای! میزنند، تحقیر میکنند،
میکشندشان... پای‌افزار، دست بند،

همه چیز را از زنده و مرده،
حتی پیرهن صد وصله خورده،
میگیرند... ببینید آن مرد پیر،
سینه اش را پاره کرده شمشیر،
زنجیر گلوی او را فشرده!..

فرزندان: – پدر، آی پدر! جلادان کیستند؟
– اسیران اسیر برای چیستند؟
– به چه گناهی میکشندشان؟

پدر: – جلادان جنس انسانی نیستند،
پستند و فروشندهٔ ایران.
اسیران – مبارزان توده.
گناهشان اینست که آسوده
میخواهند کار و زندگی کنند،
میخواهند ترک بندگی کنند،
نه ترس داشته باشند و نه تشویش.

فرزندان: — پس مبارزه ختم شد، پدرجان،
با حبس و قتل کارگر و دهقان؟
پدر: — نه، این آغاز کار است، فرزندان،
ما رزم و پیروزی داریم در پیش.

۱۹٤۷

فداکاری کنیم!

ایرانیان، ایرانیان،
یاری کنیم، یاری کنیم!
زخمی شده جسم وطن،
خیزید و غمخواری کنیم!

ویران شده سامان ما،
بسمل شده ایران ما،
جان میکند جانان ما،
یاران، مددکاری کنیم!

سیتی بود صیاد او،
وال استریت جلاد او،

سوزد دل از فریاد او،
دفع چنین خواری کنیم!

تا مستقل گردد وطن،
تا وارهد خلق از محن،
تا بگسلد بند و رسن
باید فداکاری کنیم!

غرش کنیم ای مردمان،
ای مردمان این زمان،
چون دشمنان بی امان
خواهند ما زاری کنیم.

بر ما روان میهن دمید،
در دامن خود پرورید،
دارد بما چشم امید،
با وی وفاداری کنیم!

در حفظ جان مردمان،
برضد جنگ ظالمان،
از بهر صلح این جهان
پیکار و پاداری کنیم!

۱۹٤۷

به شاعر نوجوان توده

روزهائی که ساحت میهن
زاختر صبح نیم روشن بود،
جنبش توده در دل دشمن
وحشت افزا و لرزه افکن بود،

بین سیاره های صاف دگر
جهش شعلهٔ تورا دیدم.
از طلوع تو شاد گردیدم.
لیکن افتاد روشنی به خطر.

روز نامد چنانکه بایستی...
من در اندیشه کاندر آن محشر،

در چنین دور ذلت و پستی،
تو کجائی و در چه حالستی؟

زیر خاکستر ستم، به یقین،
اخگر نو ذخیره خواهی کرد.
میرسد وقت و چشم اهل زمین
ز آتش تازه خیره خواهی کرد.

غم نخور، دل مباز و سست مشو،
هر کجا هستی و به هر حالت.
گوش جان بازکن، در آن ظلمت
بانگ شیپور توده را بشنو!

۱۹٤۷

اعلامیه ها بموقع رسیدند

منشی حوزه به وی بستهٔ سنگینی داد،
دست او را بفشرد.
نگهی کرد پر از مهر و جوان راه افتاد.
بسته را با خود برد.
نوجوان بود اما
پخته، پر استعداد.

دیر گه بود. مبادا نرسد. ز این ترسید،
سرعتش گشت افزون.
سرعت غیر طبیعی را جاسوسی دید،
بشد از وی مظنون.
پی او را بگرفت، او هم اینرا فهمید.

شد به هر کوچه شتابان، عرق از رخ ریزان.
دشمن او را گم کرد.
گشته بود از نظر خائن جاسوس نهان،
لیک از این شد پردرد
که بشد وقت از دست، یافت کارش نقصان.

تن او بود ز بس خسته، دل او غمناک،
گشت بیهش، غلطید.
پاره شد بسته و اوراقی از آن ریخت بخاک،
رهروی آنرا دید.
خطرش را حس کرد، تاخت سویش چالاک.

آن ورقهای سیاسی همه را جمع نمود،
بسته را از نو بست.
داد پاسخ به پلیسی که رسید آنجا زود:

پسرم بیمار است.
بردمش نزد پزشک، چاره اش نیست،چه سود.

پیر بگرفت جوانرا چو پسر بر سر دوش،
برد تا منزل خود.
آبش افشاند برخ تا بسرش آمد هوش.
نوجوان حیران شد.
بسته را یاد آورد، خونش از نو زد جوش.

دید با کاه گل آبزده، لاغر و پیر،
رو برو مردی عزیز.
اندر آن خانه، چو در خانهٔ هر شخص فقیر،
آشنا بد همه چیز:
ظرف یک دیگ‌تهی، فرش یک پاره حصیر.

بسته را داد به وی پیر و بگفتش: دیگر
دست از این کار بشوی.

جان خود را فکنی بهر چه اینسان به خطر
از برای که بگوی.
نوجوان گفت به او: از برای تو، پدر.

تا نباشند هزاران چو تو اینسان بد بخت،
بی نوا، بی سامان.
تا رهد جان همه مردم از این حالت سخت،
خلق بی جامه و نان،
بی رمق، بی رونق، همچو خشکیده درخت.

گر نداری تو حقوق و وطنت استقلال،
زندگی ننگین است.
در چنین حال بود ترس و سکوت اضمحلال.
خطر جان این است.
جان چه لازم اگر ایران تو گردد پامال.

آنکه هر لحظه به شکل دگری می میرد،
نعش جنبنده بود.

و انکه با دادن جان ره به عدو می بندد،
جاودان زنده بود.
یا بد از خلق ابد زندهٔ خود نام ابد.

ز این گذشته، نبود فکر فنا در سر من،
توده گردد پیروز.
تو هم آزاد شوی، چون همهٔ خلق وطن.
بینم اینجا، آنروز
خود جوان گشته‌ئی و کلبهٔ تو چون گلشن.

گفت اینرا و بخود زحمت بسیاری داد
تا که ازجا بر خاست.
بهر رفتن بره خویش قدم پیش نهاد،
دید سعیش بیجاست:
سر او بد مجروح، بازبی حال افتاد.

پیر بر خاست زجا همچو جوانمردی گُرد،
بسته را پنهان کرد
بین یک بقچه و در دست عصا را بفشرد.
گفت قطعی، خونسرد:
به کجا باید برد؟ به که بایست سپرد؟

۱۹۵۱

به مبارزان توده

ای مبارزان خلق کبیر،
از تمام خلق به شما سلام!
شاعر از نام تودهٔ دلیر،
پرجوش به شما میدهد پیام:

ای اسیر افتاده آزادگان،
در اسارتهم دلیری کنید!
ای شیر مردان کارگر و دهقان،
درون قفس هم شیری کنید!

بگذار بداند ارتجاع دون
که چون حزب ما بود استوار!

بگذار داند که نگردد زبون
انسان بیدار با زنجیر و دار.

ثابت نمائید که قد مردان
از هیچ فشاری خم نمیشود،
نشان دهید که شرف انسان
در چنگ گرگان کم نمیشود.

تا دلیری شما را ببینیم،
چشم ما بسوی زندان باز است.
تا در بزم فتح با هم نشینیم،
دست ما سوی شما دراز است!

۱۹۴۷

اهرمن هریمن رو

اهرمن را ببین، هریمن رو، به ایران آمده،
تا کند این ملک را یکباره ویران، آمده.
آمده گیرد بدست خویش نان خلق را،
نرخ نان آرد بفرمان جسم و جان خلق را.
آمده تا مفت چنگ خویش نفت آرد بدست.
آمده تا برصف آزادگان آرد شکست.
آمده ننگین کند هر نام و هر ناموس را،
حاکم مردم نماید دسته ای جاسوس را.
آمده تا سنت ما را همه ملغی کند،
رسم ایران را مطیع رسم امریکا کند.
ای نژاد کاوهٔ آهنگر ضحاک بند،

دل به گفتار چنین دزدان آدمخور مبند.
دفع ظلم انگلستان کار پر فخری بود،
لیکن امریکا نباید جانشین او شود.
این یکی را دور کن، بر آن یکی بربند راه،
تاچو بیرون آئی از چاله، نیفتی قعرچاه.

۱۹۵۱

به خلقهای ایران

ای شیران ترک، ای گردان کرد،
ای مردان فارس، از بزرگ و خرد،
دوستانه به یکدیگر دست دهید،
اردوی ستم را شکست دهید!
نفاق شما نفع دشمن است،
اتفاقتان فتح میهن است.
اگر دلهاتان یک باشند باهم،
بگذار زبانها سه باشند! چه غم!
انگلیس و-آمریک یک جان نیستند،
با شاه ایران همزبان نیستند،
لیکن بر شما توام می تازند،
در قتل و غارت با هم میسازند.

شما نیز با هم اجتماع کنید،
ناموس وطن را دفاع کنید.
مملکت اگر که پامال شود،
هر زبان در آن کاشکی لال شود!
ای برادران، خواهران، یاران،
مادر ها، پدر ها، ناموس‌داران،
برضد بد خواه خود را نبازید،
با هم بسازید، توام بتازید!
غاصب را که دفع کردید از خانه،
ارث تقسیم کنید برادرانه.
در خانه هاتان مستقل باشید،
چندین تن باشید و یکدل باشید.
به یک جان جوشان در چندین قالب،
هیچ کس، هیچ قوه نگردد غالب.
شاهد صدق این حرف در دنیا
بود خلقهای کشور شورا،

شورا ـ علمدار صلح جهان،
در همه جهان چون مهر درخشان.
ای شیران ترک، ای گردان کرد،
ای مردان فارس، از بزرگ و خرد،
امروز آنکسی دشمن شماست
که گوید راه شماها جداست.
راهتان یکیست: راه آزادی،
راه زندگی، خلاقی، شادی.
دست بدست داده از این ره روید.
از این ره روید و پیروز شوید!

۱۹۵۰

تودهٔ مرد و مبارز کامکاری میکند

دشمن ملت که خون از توده جاری میکند،
در فنای هستی خود پا فشاری میکند.
تودهٔ ایران که خون پاشد بمیدان نبرد،
کشتهٔ آزادی خود آبیاری میکند.
از هجوم مردم شوریده گردد پایمال
هر که بدخواه وطن را دستیاری میکند.
کی تواند بست دست رستمی توده را؟
بی ثمر دیو سپید اسفندیاری میکند.
پایه بر خون کسان دارد اصول ارتجاع،
این سرای ناکسی کی پایداری میکند.

رزم کن، ای خلق ایران، چون در این دنیا فقط
تودهٔ مرد و مبارز کامکاری میکند.
یادی از این بنده کن، ای میهن، ای مادر، که دل
بهر جانبازی به راهت بیقراری میکند.

۱۹٤۷

به دلیران محبوس

ای نشسته در حبس ارتجاع!
مبارزان تودهٔ شجاع!
رو بروتان ظفر ایستاده است،
به یاریتان زمان آماده است.

با همه خطر، کارگر و دهقان
در مردیتان شک نمیکنند،
اعدام هم از دفتر زندگان
نام شما را حک نمیکنند.

بگذار مردی شما در زندان
بدیوارهای تیره نور پاشد،
تا فردا پیش عدل درخشان
برضد ظلم این نور شاهد باشد.

بگذار بنام نیاکان خویش
نسل آینده افتخار کند،
چون توده برزم پا نهد به پیش،
رفتار شما را شعار کند.

براستی سوگند که دل میخواهد
با شما نمایم همزنجیری،
تا یاد گیرم در این سن پیری
از شما جوانی و دلیری.

هر دست بروی شما شد بلند،
بی شبهه، از پیکر خواهد افتاد،
آنکه امروز در حبستان افکند
فردا خواهد افتاد بدست داد.

۱۹٤۷

روزنامه‌ها خبر دادند که زندانبانان
تهران بعضی از میهن پرستان ایران را
ابرو تراشیده بکوچه می اندازند.

ارتجاع دون که از نام‌آوران ابرو تراشد،
تیغ از امریکا بود، اما بدست او تراشد.

روید از نو ابروی مردان ولی هرگز نروید
آبروی خصم کاو خود با دست خود از رو تراشد.

دشمن، استقلال ایران را به موئی بسته و آنرا
دست این ایرانیان خائن از هر سو تراشد.

کوشد امریکا که با داس ستم از دشت دنیا
کشتهٔ آزادی ایرانی و هندو تراشد.

تیر جانگیری شود بر چشم امریکای قاتل
هر سر موئی زجسم میهن این جادو تراشد.

مسکو ۲٦ دسامبر ۱۹۵۳

زنبور عسل
و گراز

بالای گلها

زنبور عسل،

با ساز و آواز،

می پرید.

و اتفاقاً

در همان محل

بد نفس گراز

می چرید.

گراز میرنجید

ز آواز زنبور،

بر جرئت وی
می آشفت.
نفیر میکشید
پر کین، پر غرور،
به وی پی در پی
بد میگفت:

«آنجا که خوک هست
زنبور چه در کار؟
ملعون را ای کاش
سگ میخورد!

بهتر بود از دست
میرفت این گلزار،
تا که بی معاش
او میمرد».

اینها را زنبور
دائم شنیده
باز هم لطیفتر
می نواخت.
به خوک منفور
نیشش خلیده
او را پا تا سر
میگداخت.

در تیرمه تنها
گوشه ای چرکین
از گراز در آن
محل ماند،
از زنبور اما
لطیف و شیرین

برای انسان
عسل ماند.

سخن پرداز
توده‌ها، چه غم
گر تو را اغیار
بد گویند.
رسان آواز
خود را به عالم،
بد، نه یک، بگذار
صد گویند.

از هر اغواگر
نشو پریشان،
با شادمانی
بالا پر!

چون عسل اثر
بده به جهان،
تا می توانی،
افزونتر!

۱۹٤۳

در پایان سال ۱۹۵۳ عنصرهای ارتجاعی ایران کتابی جعلی ضد شوروی از نام ابوالقاسم لاهوتی، که گویا از کشور شوروی فرار کرده است، منتشر ساختند. یك عده روزنامه ها کوشش نمودند از انتشار این کتاب جعلی برای شعله‌ور نمودن روحیه ضد شوروی استفاده نمایند.

(از روزنامه ها)

پاسخ به اغواگران

بند با مرد مشهوری، در ایران،
ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.
به او گفت: ای شگفت! آیا تو هستی؟
به شکل تست غیری، یا تو هستی؟

شنیدم از وبا مرحوم گشتی،
به چنگال اجل معدوم گشتی!
تو می بینی – بگفتش – زنده‌ام من،
سخنگو، گپ شنو، جنبنده‌ام من.
بگفت: از مرگ تو، در حال زاری،
خبر داد آدم پراعتباری.
بگفتش: از خود من معتبرتر،
به زنده بودن من کیست دیگر؟
مکرر کرد بدخواه سیه‌دل،
که دارد آگهی آن شخص عاقل.
نمیگوید دروغ آن مرد نیکو،
طلا باشد، طلا، هر گفتهٔ او!
چو این هذیان او را باز بشنفت،
سپید ابروی با آن دل‌سیه گفت:
من آگاهم تو با من کینه داری،
نقار و دشمنی دیرینه داری.

تو داری آرزوی مردن من،
همی کوشی به دل آزردن من.
ولی، بررغم تو، من زنده هستم،
بنام و با شرف پاینده هستم.

بود اغوای قلابان ایران
شبیه قصهٔ آن جنس اعیان.
من اندر شهر مسکو، شهر آزاد،
نمایم زندگی، خوش‌بخت و دلشاد.
ولی گوید عدو، من نیستم من!..
ز «شخص معتبر» بشنید دشمن
که چون من من بدم، با آه و زاری،
شدم از کشور شورا فراری.
به پاکستان در اول رو نمودم،
و از آنجا راه هندستان گشودم.
کتابی گوئیا بنوشتم آنجا
زتهمت پر به ضد ملك شورا...

تو، ای ناکس که اینرا می نگاری،
بگو! من از چه کس باشم فراری؟
زچار اولاد دلبند و عزیزم
و یا از مادر آنها گریزم؟
چرا بگریزم از اینگونه کشور
که دادستم دو صد ملیون برادر
همان وقتی که گردیدم گریزان،
زمانند تو نامردان، از ایران.
من و تهمت به اقلیم سعادت؟
مرا چون تو خیانت نیست عادت.
فرار از دوست سوی دام دشمن؟
نه! چون تو خصم ایران نیستم من.
فرار از منبع اقبال انسان؟
جهان داند که این کذب است و بهتان.
تو هم دانی، ولی از نادرستی،
به عرض حق کند زور تو سستی.

برای تو، رذیل فکر تاریک،
طلا باشد، طلا، فرمان امریک.
تو میکوشی که خلق کشور من
شود با خلق شورا ضد و دشمن.
بمیر از غصه! اهل این دو کشور
همیشه دوست هستند و برادر،
بکوشند از برای صلح، با هم،
برای دوستی نوع آدم.
ولی خواهد شد افساد تو افشا،
ولی خواهی شد از این فتنه رسوا.

مسکو ژانویه ۱۹۵۴

به آوازه خوان ایرانی

تو میخوانی به از بلبل بیاد آشیان، ای گل.
گل خواننده‌ئی تو، خوب میخوانی، بخوان، ای گل.
زهی آن لحن داودی و اعجاز مسیحائی،
که با یک نغمهٔ دلکش بمن دادی روان، ای گل.
نفس را تازه سازد، اشك شادی ریزد از چشمان،
زبس خوب است و دلچسب است آواز تو، جان ای گل!
تو چون چهچه زنی در فصل دی، بوی بهار آید،
بگلزار وطن یارب بمانی بی خزان، ای گل!
تو با این چهر مهر افزا، تو با این لحن شوق آور،
شبستان مرا امروز کردی گلستان، ای گل.

نگه کن تا جوانان را نوایت چون به وجد آرد.
تو کاین‌سان پیر چون من را دهی روح جوان، ای گل!
شدم شادان ز عرفانت، شدم حیران ز الحانت،
شدم عبد ثناخوانت، بدان ای گل، بدان ای گل!

۱۹۵۰

زیر پرچم رهبر عزیز

بر خیز کارگر، بر خیز رنجبر، بر خیز برزگر،
موقع یاوری با یکدیگر است.
دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش،
پرچم رهبر ما مظفر است.
دشمن از برون، خائن از درون. زاین ددان کنون
میهن پاک ما غرق آذر است.
متحد شویم، همقدم رویم، صف به صف دویم!
دشمن بیشرف در برابر است.

دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش!
پرچم رهبر ما مظفر است.

ای برادران، اهل هر زبان، خلق هر مکان،
حلقهٔ بندگی ذلت‌آور است.
پنجه افکنیم، بر عدو زنیم، بیخ او کنیم،
مرگ او در کف ما مقرر است.
دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش!
پرچم رهبر ما مظفر است.

هر شریر پست از وطن گسست، با عدو نشست،
او فروشندهٔ مام و خواهر است.
لازم ار شود، تن رها کنیم، جان فدا کنیم،
میهن از جان و تن پر بها تر است.
دوستان به پیش،زیر پرچم رهنمای خویش!
پرچم رهبر ما مظفر است.

۱۹٤۷

سرود توده

۱

در هجوم آمد
خصم آزادی،
تازید، ای دلاوران!
تیر غم بارد
برسر شادی،
خیزید ای برادران!

پاره کرد افسار
دیو ارتجاع،
رو بمیدان آر
تودهٔ شجاع!

آزاده‌گانیم،
بندگی چرا؟
بنده گر مانیم،
زندگی چرا؟

ما به پس نمی‌رویم،
رام کس نمی‌شویم،
حزب ما چنین هنر دهد،
هنر دهد.

۲

کشور از بیداد
می‌شود آزاد،
تابد نور علم و فن.
زحمت مختار
نعمت آرد بار،
خرّم گل کند وطن.

ما نه بیحاصل
خون فدا کنیم،
عالمی کامل
ما بنا کنیم.
ملت پس از این
میرود به پیش،
خود کند تعیین
سرنوشت خویش.

سر زمین رها شود،
جنگ و کین فنا شود،
رزم ما چنین ثمر دهد،
ثمر دهد!

۱۹٤۷

ایران رنجبر
صلا میدهد

بشنوید، یاران، با دقت، با هوش.
این فغان کیست میرسد بگوش؟
نی، این فغان نیست، این بود خروش،
خون از این خروش می آید بجوش.
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد.
بر فلک خیزد هر دم داد او،
دوستان، برسیم به فریاد او،
یکصف بتازیم به امداد او،
آزادش کنیم از جلاد او.

بشنوید، مادر صلامیدهد،

ایران رنجبر صلا میدهد.

یکسان میزنند زحمتکشانرا،

هم کرد و هم فارس، هم ترک زبانرا.

با هم بکوبیم آدمکشانرا،

بیگانه خواه و بیگانگانرا.

بشنوید، مادر صلا میدهد،

ایران رنجبر صلا میدهد.

تبریز عزیز، مهد انقلاب،

پنجهٔ دربار از خونش خضاب،

بیاری تازیم، تا شود کامیاب،

خانهٔ خصم را نماید خراب.

بشنوید، مادر صلا میدهد

ایران رنجبر صلا میدهد.

آهنین عزم کبیر آهنگر،

آتشین رزم جوشان حیدر،

یار محمد، آن مرد نام آور،
ما را میخوانند بسوی ظفر.
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد.
میگوید بما روح ستاری:
گلهای میهن، تا بکی خواری؟
وطن را از این ذلت وزاری
نمائید آزاد با فداکاری.
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد.
ای صنف کارگر، جمع دهقانی،
در خانۀ خود نمان زندانی.
روح رهنما — رفیق ارانی
میگوید به پیش، خلق ایرانی!
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد.

مردم شورا خرد اندوختند.
پرتو دوستی در دل افروختند،
خصم زحمت را همگروه سوختند،
بر ما وحدت و یاری آموختند.
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد.
ما نیز پرچم دوستی افرازیم،
بهر آزادی همقدم تازیم،
بر جسم دشمن لرزه اندازیم،
کاخ بیداد را سرنگون سازیم.
بشنوید، مادر صلا میدهد،
ایران رنجبر صلا میدهد!

۱۹۵۲

رباعیها

به مبارزان دبیرستان آزرم

با دشمن توده ما خروشان جنگیم،
برضد صف وطن فروشان جنگیم.
آرام چه سان شویم این روز نبرد؟
آزرم طلب کند که جوشان جنگیم.

آن مرد که با شکل زن از مادر زاد،
در خدمت خلق داد مردی را داد،
نامش بود ایستاده، چون بیرق فتح،
هرچند خودش به چنگ دشمن افتاد.

در مکتب رزم امتحان دادی تو.
یاری به صف رنجبران دادی تو.
با جنگ به ضد دشمن توده، به من،
ای پور وطن، زور جوان دادی تو.

به مبارزان دبیرستان نوربخش

ای نسل جوان. تو شوربخش وطنی،
با زحمت خود سرور بخش وطنی.
با این همه پرتو دلیری، الحق
شایستهٔ نام نوربخش وطنی.

*

ضد وطن ارتجاع جاسوس بود،
دشمن خوش از این قوهٔ منحوس بود.

از حبس مشو فسرده، ای دوست، که این
سنگ محک مردی و ناموس بود.



گر جان دلیر توده برباد شود،
باور مکن از درد بفریاد شود.
شیر وطنی چو شیر نیزاری نیست
کز نُقل و شکنجه رام صیاد شود.



گر خصم ز تیغ عدل در بیم نشد،
در قتل تو برگشته ز تصمیم نشد،
یاد آر ز فرخی که «پیش دشمن
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد».



نوروز شد و ز نو طبیعت جوشید،
جوشید به رگ خونم و در دل امید،

امید که زود توده هم گیرد عید،—
عید ظفر و طلوع دوران جدید.

*

همیشه یاد ایران در دل ماست،
امید فتح یاران در دل ماست.
ز بس در یاد آن زندانیانیم،
خود آزادیم و زندان در دل ماست.

بزرگی بی زوال

مضمون از پاتکانیان

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت:
رو، باز آ، دمی که شوی آدمی بزرگ!
یک سال رفت.
آمد و گفت: آمدم، پدر،
اول توانگرم...
— پسر، اینسان بخود مبال. —
گفتش.
— بزرگی از تو طلب کرده‌ام، نه زر!—

بگذشت سالها و پس آمد.
— پدر، ببین!

من عالمی بزرگم، دانشور زمان. —
گفتا.
— یگانه رهبر علمم در این جهان —
این ممکن است. — گفت پدر —
بلکه صد چنان.
اما مگر بزرگی مطلق بود همین؟

بگذشت سالها هم و باز آمد. این سفر
تنها نه، با برادر مظلومی از بشر.
گفت: این اسیر بود و ببند ستم، پدر،
من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش،
کوشیدم و مجاهده کردم که زود تر
آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش. —

چون گل شکفته شد پدر پیر از این سخن.
گفتا، بشوی جامه و تن را ز خاك و خون،

آزاد زندگی کن و خوش بخت، چون کنون
آورده‌ئی بجای همه آرزوی من.

اینک، حقیقتا تو بزرگی، بخود ببال! —
این است آن بزرگی بی مثل و بی زوال.

۱۹۲۹

وفا به عهد

اردوی ستم خسته و عاجزشد و برگشت،
برگشت، نه با میل خود، ـ از حملهٔ احرار.
ره باز شدو گندم و خواربار به خروار
هی وارد تبریز شد از هر درو هر دشت.

از خوردن اسب و علف و برگ درختان
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده،
آزاده زنی بر سر یك قبر ستاده
با دیده‌ای از اشك پر و دامنی از نان.

لختی سر پا دوخته بر قبر همی چشم،
بی جنبش و بی حرف، چو یك هیکل پولاد.
بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد
نان را به سر قبر، چو شیری شده درخشم.

در سنگر خود شد چو بخون جسم تو غلتان،
– میگفت – مپندار وفادار نبودم.
فرزند، بجان تو، بسی سعی نمودم،
روح تو گواه است که بوئی نبد از نان.

مجروح و گرسنه ز جهان دیده ببستی.
من عهد نمودم که اگر نان بکف آرم،
اول به سر قبر عزیز تو بیارم.
برخیز که نان بخشمت و جان بسپارم.

تشویش مکن، فتح نمودیم، پسر جان.
اینک به تو هم مژدهٔ آزادی و هم نان،
وآن شیر حلالت که بخوردیم زپستان—
مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی!»

۱۹۰۹

یک صفحهٔ پر افتخار

تهران. بَرِشاه. رندی افسونکار.
یک چند تن از محارم دربار.
زنها پس پرده. شاه ترسو ـ مست.
آن رند نهاده هیکلی از موم
بر مجمعه. این «شبیه ستار است».
کم نور بشد چراغ و شه مغموم.
آن رند کلامهای نامفهوم
میخواند گهی بلند و گاهی پست.
چون گیج شدند از آن صدا، دمگیر
بر گردن شکل زد دم شمشیر.

بانگ صلوات. گفت افسونکار:
بی شبهه جدا شود سر ستار.
تهران پر گشت از آن خبر کانشب
ستار اسیر شد تنش بی سر.
دربار به جذبه بود از این مطلب
لیک از مردم نکرد کس باور.
بودند امیدوار کان رهبر
زنده است. بُد این عقیدهٔ اغلب.
بس خنده بشاه بی هنر کردند،
کاورا بنگرچه خوب خر کردند...

۱

بر پیکر شهر نیم جانداده
شب، چون شبحی مهیب افتاده.
گوئی مه و آسمان پر اختر،
در مرگ مبارزان آزادی،

پوشیده لباس ماتم اندر بر.
نه بانگ غضب، نه خندهٔ شادی.
خاموش صرف. همچو یک وادی
در ملک عدم...
شمال شورشگر
بر هم زند آن سکوت را گاهی
یا از لب جانکننده‌ای آهی.

استاده و ناوک نظر ثابت
بر دوخته بر سیاهی ساکت.
گوئی که ز پشت جلد قیری مرد
میخواند صفحه‌های نورانی
در متن کتاب زندگی...
پر درد،
در گوشهٔ آن اطاق ظلمانی،
چون آلههٔ غم و پریشانی،
بنشسته زن...

آنطرف، حزین، رخ زرد،
افتاده بروی فرش بیماری
دوشیزه، دچار درد بیداری.

ناگاه نگاه مرد از بیرون
بر گشت. دو چشم او چو دو کانون
سوزان بودند.

خوب در را بست.
چون پرده کشید و خاطرش آسود،
شمعی بنمود روشن و بنشست.
پر کرد تهی قطار خون آلود،
یک جعبه فشنگ نو به آن افزود
بر دور کمر...

زنش زجا بر جست،
با رنگ پریده گفت او را: ایست!
طوفانی دوستم، خیالت چیست؟

این گونه نظر مکن شگفت آمیز،
بر من مشو اینچنین چو آتش تیز.
زاندم که بفکر رزم افتادی،
گفتی: «ننگ است بندگی کردن.
ننگ است بی افتخار و آزادی
این در آندر دوندگی کردن،
از اینگونه بندگی کردن
مردن به!» با دلی پر از شادی،
همفکری را به عشق افزودم،
تنها نه زنت، رفیق تو بودم.

لیکن شهر از سپاهی شاهی
پر گشته. مگر نداری آگاهی؟
رحم آر به حال زار این فرزند.
تنها مانده‌است تیغ خونبارت.
یاران تو کشته گشته یا رفتند.

امید نمانده است در کارت.
مرگ است به پیش، کی شود یارت؟
مردش به جواب گفت با لبخند:
«تو یار منی و به ز سیصد مرد...
یا اینکه تو هم فرار خواهی کرد؟»

بر خود لرزید زن از آن گفتار،
جستی زد و بر گرفت از دیوار
یک قبضه تفنگ و کرد آویزان
یک کیسه فشنگ بر کمر:
«این من!
سیصد مرد تو حاضر میدان!
با شوهر گفت و گفت او با زن:
«یارم، دگرم چه باکی از دشمن؟
باید سنگر بنا کنیم الان.»
بر دورهٔ بام تا به صبح آن جفت
سنگر میساختند و شو میگفت:

«آری، تن توده زخمها خورده،
زنده است، ولی، گمان مبر مرده.
خواهد مرد آنکه مرگ او را خواست.
فردا بینی که با تنی سالم،
این خستهٔ اوفتاده بر پا خاست،
گردیده بزندگی خود حاکم.
در پنجهٔ زورمند او ظالم
نابود شود. بچشمم این پیداست.
پیداست بمن که فخر دیرین سال
با روح جوان ز نو گشاید بال.

بگذار کسی نیارد از من یاد،
یا نام و نشان من رود بر باد،
گویند ز من به مهر یا نفرت، —
این یا آن بهر من بود یکسان.
میخواهم مسلکم کند نصرت،

خوشبختی کارگر شود رخشان،
بیرون آید ز بندگی دهقان،
دانش بدهد به نسل ما قدرت،
غالب آید وطن به هر دشمن، —
این است یگانه آرزوی من.

سخت است اگرچه رزم ناموزون،
ما یک تن و خصم بیشمار اکنون، —
این عزم مرا نمیکند تهدید.
هستند برادران ما بسیار،
من کشته شوم اگر، مشو نومید.
این کِشتهٔ ما سعادت آرد بار.
ملت زنده است و زنده اند احرار،
آزادی را خدیجه خواهد دید.
خواهد دید آن زمان روشن را،
علم و فن و اقتدار میهن را.
بیشک!

۲

به سیاه‌بختی دشمن،
صبح از پس شام تیره شد روشن.
آندم که سپاه شاه، بی پروا،
پر کبر و غرور گرم غارت بود،
تبریز شکست خورده در هرجا
زان اردو مورد حقارت بود،
محکوم به حلقهٔ اسارت بود، —
ناگاه بچشم شهر در بالا
خورشید سپهر و پرچم ستار
این ثابت جلوه کرد و آن سیار.

افراد سپاه شاه در تاراج
گشتند به تیر بی‌خطا آماج.
با فریاد «یاشاسون آزادلق!»
ستار نمود جنگ نو آغاز.

میداد تفنگ پر زن صادق.
بر دعوت رهنمای بی انباز
از هر طرفی بلند شد آواز.
پس آن خلق به انقلاب عاشق،
تا حمله کنند بر عدو با او،
گشتند روان بسویش از هر سو.

شد چهرهٔ غم بدل به خوشنودی،
بحران بگذشت و یافت بهبودی
آن حالت پروخامت تبریز.
در زیر لوای سرخ ستاری
شد راست خمیده قامت تبریز.
از دشمن کرد جوی خون جاری،
زد ضربه به لشکر ستمکاری...
وآن لحظه که با شهامت تبریز
در جنگ و گریز بُد سپاه شاه، —

پر غلغله بود شهر کرمانشاه.

میدانچهٔ توپخانه بُد لرزان
از پای پیاده و سم اسبان.
هر سوی ستاده مردم ناشاد.
پا بر دو درخت بسته، وارونسر،
مردی را شقه میکند جلاد، ــ
با جرم وفا به «شهر عصیانگر».
وآنگاه بجنگ شهر نام آور
اردوی سیاه رو به ره بنهاد.
در یاری شهر انقلاب آندم
بستند نهفته عهد چند آدم...

فوارهٔ حوض مرکز میدان،
چون موشک بزم عید، بُد رخشان.
تا چندین گز نمیشدش فهمید

کاب است و یا ستونی از بلور.
در بالا، پیش پرتو خورشید،
ملیون ملیون زسیم و زر زنبور،
پائین تر آن - شلاله ها از نور،
در زیر - غبار صاف میغلتید
بر روی درخت و سبزه، چون ژاله...
یادت خوش، سن هیجده ساله!

یک معرکه گرم کرده صاحب مار،
یک پرده گشاده مرشد طرار،
پهن است بساط واعظ و رمال،
هر کس پی نفع خویش میکوشد.
خراز، شکسته بندزن، بقال،
میکوشد تا زیاد بفروشد.
میدانچه توپخانه میجوشد.
ظاهر چو همیشه است...

در آن حال

در دکانی، نهفته، مردی چند
از بهر سفر تهیه میدیدند.

٤

هر گوشه خروس نوحه‌گر میخواند،
اردوی سیاه کینه‌ور میراند،
بر اشتر ساز و برگ جنگی بار،
مست از هوس غنائم تبریز.
بودند اجیر کاروانسالار
در قافله چند آدمِ بی چیز.
بَد خواه روانه بود، یاران نیز:
در جامهٔ خادمان چاروادار
بُد یار محمد و رفیقانش.
می برد او را وفا به پیمانش.

اردوی شریر شاه یک دیوار
بر دورهٔ شهر ساخته، جاندار
وز تیر مجاهدان در آن اردو
یک نیمه فتاده زخمی و خسته
کان لشکر نو رسید...

شب یکسو

تنگاتنگ و نهفته بنشسته
جمعی و سخن کنند آهسته
از راهنمای انقلاب، از او
کانگونه چو کوه یک تنه استاد
وزاو به صف عدو شکست افتاد.

یار محمد

فردا ما زندگی زسر گیریم،
این پرده ز روی خویش بر گیریم.
آزادانه، برای آزادی،

جنگیم بزیر پرچم ستار.
زافراد سپاه اینچنین هادی
بودن شرف است.

حسن دمکرات

دشمن غدار
می بیند ضرب دست چاروادار.

یار محمد

گر بخت مدد کند به استادی
شب بار فشنگ را گریزانیم،
فردا سر دشمنان بریزانیم.

علی نعلبند

ستار، بقول دوست هم دشمن،
باشد، چو سپندیار روئین تن.

اکبر نجار

گر تیر کسی به وی بپراند،
بر گشته خورد به جسم تیر انداز.

علی نعلبند

افسوس که... فارسی نمیداند.
تو این در بسته را بما کن باز:
ما با چه زبان کنیم با او راز؟
ما را نشود که خارجی خواند؟

حسین کلاه مال

از نعل تو اسب دوستی شد لنگ!

علی نعلبند

شد از نمدت کلاه صبرم تنگ!

ما در ره انقلاب می پوئیم،
با هم به همین زبان سخن گوئیم.
چون مسلک و کار ما بود یکسان،
بگذار زبان ما دو تا باشند.
این مشکل را کنیم حل آسان.
دلها باید که آشنا باشند.
لفظ ار یک و فکرها جداباشند، ـ
بیگانه بود برادر انسان.

۵

با یاری نو، سحر به جنگ شاه
ستار بتاخت با فشنگ شاه...

۶

میخواند تزار روس در مسکو
خط از تهران زشاه بی پرتو:
گر بنده ز یک دیار بر خیزد،

با اسلحه، مستقل، جری، آزاد،
برضد خدیو خویش بستیزد، —
بی شک همه جا خطر کند ایجاد،
تنها نه در آن دیار کاین رخ داد.
پس باید ضد وی بر انگیزد
همسایهٔ تاجدار یک اردو،
تا نام نماند و نشان از او.

یک دسته ز بندگان تبریزی
یاغی شده و کنند خونریزی.
در جنگ سپاه ما فتاد از کار
زان دستهٔ پر فساد بی ادراک.
شاها، بفرست لشکری جرار
کاین لکه ز نام ما بشوید پاک
و آزاد کند از اشقیا آن خاک!»
تا ماند اساس سلطنت پادار،
شاهنشه روس لشکری خونریز
بنمود روان بجانب تبریز.

چون این خبر شگفت را بشنفت،
در مجلس خود لنین اعظم گفت
گر جنبش توده شد مخوف آنسان
کز وحشت آن خدیو یک کشور
می آورد التجا، چو مسکینان،
بر شاه و سپاه دولت دیگر، —
آن جنبش را تو انقلابی دان
کان را با هیچ قوه‌ئی نتوان
نابود نمود. شاید آن اخگر
از شعله فتد موقتا امروز،
لیکن فردا، یقین، شود پیروز!

۱۹۳۵

مرگ مرد انقلابی

سپاه شاه در سمت جنوب جادهٔ تهران،
قشون ملی اندر شهر رشت و جنگل گیلان.
یکی مامورسلطان، دیگری محکوم کوچك خان،
یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان،
فقط بهر نجات کارگر و آزادی دهقان
بُد اندر داخل اردوی دوم هیئتی پنهان.
شه ثانی – رئیس لشکر «ملی» خبر شد زان،
بخود گفت :الحذر، این از برای من خطر
دارد!

*

همین مانده که همراه دهاتی‌ای خر گردم،
پس از این شأن و شهرت فعلهٔ بی پا و
سر گردم،
ندارم کار دیگر غیر از اینکه کارگر گردم،
پس از آقائی و فرمانروائی رنجبر گردم؟
نه!.. من باید که در تاریخ این دوران
سمر گردم.
در ایران شخص اول، شاه با تاج و کمر گردم.
اگر همدست مشتی مردم بی سیم و زر گردم،
پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه
خواهد شد؟

*

— «برادر، کار ما سخت است و دشمن گشته
زورآور،
قوای تازه‌ای باید فرستادن به هر سنگر.
بیا تا شور بنمائیم بهر نقشه‌ای بهتر،

بقزاقان شناسانیم خود را دفعهٔ دیگر،
که تا دانند زور انقلابیون نام آور...».
مدیر اجتماعیون چو خواند این نامه سر تا سر،
بجست از جا چو اسپندی که بجهد از
سر اخگر،
رفیقان را نمود آگاه و پس با فتوی اکثر،
بدیدار رئیس لشگر «ملی» شتابان شد.

*

– تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد؟
تو میخواهی که این کشتی بگرداب فنا افتد؟
وطن در زیر پای کارگرهای گدا افتد؟
امور مملکت در دست مشتی اشقیا افتد؟
سپس هر خاندان آبرومندی زپا افتد،
بود هر آدم با استخوانی بینوا افتد...
نکوتر آنکه سراز جسم امثال شما افتد!–
خطاب صدر «ملییون» بصدر اجتماعیون.

*

به او حیدر عمو اوغلی داد پاسخ با لبی خندان،

که نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان.

ز رنج فعله و دهقان جهان گردیده آبادان

نه ملت هست و نی ایران بدون فعله و دهقان،

از این بگذشته، ما امروز در جنگیم با سلطان.

چو دشمن روبرو باشد، عنان زین فتنه بر گردان

وگرنه شاه خواهد گشت فاتح اندرین میدان!..

میان آن دو تن این گفتگوها بود تا شب شد.

*

زحبس پیشوای خود قوای اجتماعیون

پریشان بود و دشمن شاد از این کردار ناموزون

از این رو طالع اردوی دولت گشت روز
افزون.
سپاه شاه رو در حمله از کهسار و از هامون،
شبی تاریك و باد و سردی وبوران زحد
بیرون.
بزندان حال حیدر زاین هیاهو بود دیگر گون.
دلش پیش رفیقان، چشمش از زور غضب
پر خون،
دو دستش محکم از پس بسته و زنجیر در
گردن.

*

در آن تاریکی شب هیئتی وارد بزندان شد،
سپس برقی بزد کبریتی و شمعی فروزان شد،
بپیش اهل زندان صدر «ملییون» نمایان شد.
سخن کوتاه. حیدر با رفیقان تیر باران شد...
چو در خون جسم پاك او براه توده غلطان شد،
غم جانش نبد در غصهٔ مزدور و دهقان شد،

بغیر از رنگ خون از چشم او هر رنگ
پنهان شد،
زمین خون، آسمان خون، دشت و کوه و
شهر و جنگل خون.

*

بخود میگفت: حق رنجبر اثبات خواهد شد،
بمکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد،
رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد،
خلاص از زجر و بند و حبس و تضییقات
خواهد شد،
بضد اغنیا داخل به تشکیلات خواهد شد،
وزیر از اسپ چون پیل افتد و شه مات
خواهد شد،

قوای کارگر حاکم به موجودات خواهد شد،
یقیناً داس و چکش وارث تاج و نگین گردد!

*

زبس خون رفت از جسمش جهان شکل
دگر دیدی:
زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی،
پس هر بیرقی افواج صنف کارگر دیدی،
اساس ظلم و استثمار را زیر و زبر دیدی،
بساط پادشاهی زیر پای رنجبر دیدی،
در آندم جان شیرینش که این نقش و
صور دیدی،
برون شد از دهانش با صدای: زنده...
باد... آزا...

۱۹۲٤

«دوستم»

۱

در ایران چون بضد ظلم شاهی
بپا شد بیرق مشروطه خواهی،
مجاهدها زهر سو، دسته دسته،
بزیر سرخ پرچم عهد بسته،
بدفع خصم آزادی مردم،
مسلح آمدند اندر تهاجم.
کنون بیش از چهل شد سال از آندم،
ولی، چون روز پیش، آید بیادم
که منهم رهبر یک دسته بودم،
براه خلق پیمان بسته بودم.
سمندی تیزدو بُد مرکب من
که میداد او تمیز از دوست دشمن.

روان میشد میان کوی و بازار
بدنبالم، چو سگهای وفادار.
اگر از پشت زین، من تیر خورده،
نگون می اوفتادم، مثل مرده،
به سم خاک زمین میداد بر باد،
بدور من کسی را ره نمیداد.
چو بر میخاستم از خاک، زنده،
زشادی شیهه زن، میکرد خنده.
وگرشب بخشی از اردوی شاهی
بما نزدیک میشد در سیاهی،
مرا با پوز خود میکرد بیدار،
که دشمن بیخبر آمد، خبر دار!
دو گوشش راست همچون شمع میشد،
چو شیری وقت حمله، جمع میشد،
به وسعت چشمها را باز میداشت،
نفس در سینهٔ خود باز میداشت.

و گر جمعی زما از کوه یا دشت
وظیفه کرده اجرا باز میگشت،
به جنبش اسب من میداد از آنان
خبر، چون بادسنج از باد و باران.
سخن‌فهم و جسور و مهربان بود،
عزیز ما همه رزم آوران بود.
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق
که گویم بود بین اسبها تاق.
چنان در دوستی سنجیدم او را
که نام «دوستم» بخشیدم او را.

۲

بما یکروز آنسان تاخت دشمن
که لازم شد زوی واپس نشستن.
بدانسان متصل بُد تیر اعدا
که می افکند سایه بر سر ما.
گروهی دوستان، در بینشان من،

ببستیم از پس صف ره بدشمن.
مگر زال اجل غربال در کف
غبار مرگ می پاشید بر صف.
در آن اثنا بپای دوستم خورد
چنان تیری که کردش استخوان خرد.
هماندم تیر دیگر هم بدستش
رسید و، همچو پای او، شکستش.
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد،
من از زین بر زمین جستم، وی افتاد.
نظر با نالهٔ زاری بمن دوخت،
شرار آن نظر قلب مرا سوخت.
نگاهش، با زبان بی زبانی،
طلب میکرد از من مهربانی.
تو گوئی گفت: در این گرم صحرا
به این حال ار بمانم، جانورها
کنندم، زنده زنده، پاره پاره.
عذاب دوست را بنمای چاره!

۳

ز درد «دوستم» دل پر ز غم بود،
خطر نزدیک بود و وقت کم بود.
بروی سینه زور آورده دستم،
مگر دل را نگه دارد، نشستم.
کنون در پیش چشمم هیکل اوست...
دو دست افکنده اندر گردن دوست،
فشاندم از دو دیده اشک بدرود،
عبث در کوشش بر خاستن بود.
مگر دشمن بشد آگاه از آن درد،
که بی پروا فشار سختی آورد.
دو گوش «دوستم» شد راست چون تیر،
که مرگ آمد، بجه زاینجا، مکن دیر!
رخش بوسیدم و از جای جستم،
دو چشم و گوش را با دست بستم،
زبان لکنت زنان، فرمان به یاران

بدادم تا کنندش تیر باران...
همه سوزان ز درد و خشمگینی
عنان برتافتیم از پس نشینی.
گرفتیم، اندر آن میدان چو یک تن،
قصاص دوست از اردوی دشمن.

۱۹۵۳

شبیخون پارتیزانی

در یک قلعهٔ خالی، نیم ویران،
چندی حصاری بودند دلیران.
آفتاب زمین را چون دیگ میجوشاند،
بخار زمین آنرا می پوشاند.
ارتباط با دنیا شد گسسته،
اسبان تقریباً از کار افتادند...
دلیران بیخواب بودند و خسته،
بعضی از آنها بیمار افتادند..
با احتیاط، آهسته آهسته،
نزدیک می‌آمد دشمن از هر سو.
آن ـ آزادی کُش، این ـ آزادی جو.

آنها ـ جیره خواران انگلیس،
استقلال فروش، خائن، کاسه لیس.
اینها ـ دوستان عدل و استقلال،
استقلال ایران بی زوال.
لیکن برای هجوم کم بودند،
اینها ـ چهل تن، دشمنان ـ ده چند...
تاکی می توان تاب آورد اینجا؟
تمام میشود علوفه، خوراک،
فشنگ لازم دارند... کار آنها.
هر دم بیشتر میگردد وحشتناک.
ناراحتی، غم دارد میروید.
منتظر دلیران، که چه گوید
«پدر» ـ مردی از همه جوانتر
که از مهر اورا میخوانند «پدر».
پیشرو است هر جا که خطر پیداست،
در غم خود نیست، در فکر آنهاست...

نقشهٔ «پدر» چندیست آماده.
او را در این کار قطعیست اراده.
ولیکن میخواست روح دلیران
حاضر شود، بعد بدهد فرمان.

جوجه گنجشکی تازه پریده،
نیک و بد دنیا را ندیده،
زیر سایهٔ آن برج و بارو
ناتوان، گرسنه، آرمیده.
گویا رفته بود روح از تن او.
مجاهدان پیشش دان افشاندند
به گلوی خشکش آب چکاندند،
چنان که بحال آمد، جان گرفت.
کم کم انس با آن دلیران گرفت.
آنها هم چنان به او دل بستند،
چنان، که گویا عمویش هستند.
می پرید روی دوش دلیران،

میخواند، جیک جیک! زیر گوش آنها.
پر پر میزد گویا میگفت: یاران،
زود با هم پرواز کنیم از اینجا...

روزی گنجشک را بحال پرواز
در هوا تعقیب کرد یک جرّه باز.
از چنگال مرگ، مرگ بی امان،
بار زندگی را کشان ـ کشان،
مسکین، گریزان، مثل دیوانه،
زیر سقف پناه برد به یک لانه.
از داد و فریاد مجاهدها
جرّه باز فرار کرد از آن فضا.
ماری از آن لانه در هماندم
بیرون شد گنجشک گرفته به دم.
هماندم که مار خود را نشانداد.
دلیران آناً زدندش به تیر.

مار از آن بلندی بزیر افتاد،
افتاد و جان داد، ـ
پرنده زنده در دهان او...
ببین چه میکند گنجشک دلیر:
با گردن، سینه، با نفس، منقار،
با چشم، خلاصه، با همه نیرو،
بیرون میخزد از دهان مار.
بر آمد!..
او را دادند شستشو.
سر مار را کوبان در زیر پا،
خندان میگویند، بمیر اژدها!
ما دوست را بدشمن نمیدهیم،
به اینسان پستی تن نمیدهیم...
جیك، جیك، جیك، این است گنجشك میجهد،
شادی خود را نشان میدهد.
«پدر» موقع را در یافت، فرمان داد:

همه پیش من! پس خندان، دلشاد،
«برادران!ـ گفت ـ این گنجشک امروز
آموخت که چه سان باید شد پیروز.
آموخت: سختی هر قدر باشد شدید،
آدم نمی باید شود نومید.
ما نیز اینجا در دهان ماریم،
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم.
بیائید، دوستان، با مردی، با جهد،
زاین دام به دشمن شبیخون آریم.
این زهر را بدل نمائیم به شهد،
شهد پیروزی، شهد زندگی».
«هورا!» از چهل دهان به یکبار
بیرون آمد...

هر سو دوندگی،
تعمیر سلاح، تقسیم فشنگ،

پر کردن قمقمه‌ها از آب،
تفتیش کردن لجام و رکاب،
کوبیدن نعل، دوزاندن تنگ،
شادی و شتاب:
جنگ در پیش است، جنگ!

چون دل دشمن بود آن شب سیاه.
در گنبد افلاک پیدا نبود
نه شمع اختر، نه مشعل ماه.
سکوت مطلق بد فرمانروا.
تنها در دل دلیران گویا
دم تاریکی شنیده میشد،
— خدایا! پس کی می جنبیم از جا؟—
تناب تاقت بریده میشد،
دل انتظار دریده میشد،
در فکر، پرچم فتح دیده میشد!..

نمد پیچانده برسُم اسبان،
دلیران، در تاریکی، چون کوران
که همه چیز را می بینند با حس،
ایستادند در انتظار فرمان.
با عزمی راسخ، ایمانی خالص.

مثل نهنگی که موج را برد،
یا عقابی که در ابرها پرد،
صف بد خواه را از هم دریدند،
بسیاری بخاک افتاد از دشمن.
دلیران از آن حلقهٔ آهن
چون برق پریدند،
تاختند تا وقتی سپیده دمید.
در یک وقت آنها و نور خورشید
بکوه رسیدند.
کوه پر چشمه، پر سبزه، پر برگ.

آزاد شدند از کام مار مرگ!
بهر رزم نو، افتخار نو،
مشغول شدند آنها به کار نو،
ابتکار نو...
نوازش کنان، مردان شجاع
با رفیق پردار کردند وداع.
به کهسار «معلم» را پراندند،
او را هم به آزادی رساندند.

۱۹۵۲

در مرگ رفیق حجازی

۱

ای کارگر اسیر امروز،
فردا چو شوی تماماً آزاد،
با چکش خویش و داس دهقان
ویرانه کنی سرای بیداد،
در سایهٔ علم و عدل و عرفان
دنیای نوی نمائی آباد، —
آنروز ز روی حس و وجدان
از روح رفیق خود بکن یاد،
ز آنکس که، به نفع شاه و اعیان،
دادند او را به دست جلاد.

در محبس هولناک تهران
اندر ره صنف خویش سر داد،
سر داد ولی به سرفرازی.

۲

ای تودهٔ زارع ستمکش،
چون زندگی تو گردد ایمن،
این بخت سیاه و شام تاریک
تبدیل شود بروز روشن،
ماشین آید بزور تکنیک،
در حکم تو، جای گاو آهن،
بینی همه جا، ز دور و نزدیک،
همپایه شده است مرد با زن، –
یاد آر، ز روی نیت نیک
ز آنکس که بخاطر تو و من
بنمود بخون خویش بازی.

روزی که شود ز خاک ایران
یکمرتبه دست ظلم کوتاه،
بر پا گردد جهانی از نو،
بی مالک و شیخ و شحنه و شاه،
دانش فکند بخلق پرتو،
نادانهارا نماید آگاه،
از حاصل رنج خویش یک جو
دهقان ندهد به شیخ بد خواه،
بنشینند اندر آن قلمرو
زحمت به سریر عزت و جاه، —
آنروز، ز بصره تا بمسکو،
آرند دلاوران ز هر راه
گل بر سر مرقد حجازی.

۱۹۲۹

سه قطره

هدیه به ماکسیم گرکی

این شنیدم بخردی از استاد
که میان سه قطره بحث افتاد.
ز آن سه قطره یکی که بد روشن
گفت: نبود کسی بپایهٔ من.
شکل من اینکه چون ستاره بود،
بسر افرازیم اشاره بود.
صافم و پاک و دلربا و قشنگ،
ساده و بی علایق و بیرنگ.
هر چه در این جهان زبحرو ز بر
شده ایجاد از قوای بشر،
من شریکم بکار ایجادش،

عاملم در بنا و بنیادش.
من بدنیا عزیزتر گهرم، —
عرق وقت کار کارگرم.

*

قطرهٔ سرخ با کمال ادب
گفت: حقست و راست این مطلب.
لیک من نیز مایه‌ام عالیست،
در شرف قدر و پایه‌ام عالیست.
لعل و یاقوت پر بها سنگند
ز آنکه با من شبیه و همرنگند.
سرخی رو نشان پیروزیست،
از قدیمست این نه امروزیست.
ز آن بحسن جهان دهد رونق
که بود سرخ رنگ روی شفق.
ثابت این نکته در همه دنیاست
که گل سرخ بهترین گلهاست.

من همان قطره‌ام که آتش من
سوزد از شعله ظلمرا خرمن.
چون ببینم که صنف مفتخوران
حاکمیت کند به رنجبران،
چون ببینم که قوهٔ فاشیسم
می ستیزد بضد سوسیالیسم، —
شعله خیزد ز من، بجوش آیم،
به رگ و پوست در خروش آیم.
بی تامل بجنگ بر خیزم،
صاحب خویشرا برانگیزم
که بضد ستم هجوم کند،
عالم ظلمرا ز بن بکند.
مختصر، من زبند استبداد
ننمایم اگر تو را آزاد،
تو همیشه اسیر خواهی ماند،
زیردست و حقیر خواهی ماند.
ستم از جوش من رود بر باد،

زحمت از شور من شود آزاد.
از کَفشهای من رسد به جهان
حاکمیت بدست رنجبران.
آتشم، تیغم، آفتابم من، —
خون سرباز انقلابم من.
تا کنم فتح توده را یاری،
صاحب من مرا کند جاری.

*

چون سیه قطره این سخن بشنفت،
بعد تصدیق هر دو دعوی، گفت:
این سخن کاملاً درست بود،
منکرش را عقیده سست بود.
لیک من نیز صاحب هنرم،
بلکه از هر دو تان مفیدترم.
نبود البته این سیاهی من

باعث فرض بر تباهی من.
وصف رنگ سیاه بسیار است،
در سیاهی هزار اسرار است.
مه و مهر و ستارگان یکسر
بدر آرند از سیاهی سر.
تیغی از من بُرنده تر نبود،
برقی از من جهنده تر نبود.
من توانم ز گربه سازم شیر،
نو جوان گردد از من آدم پیر.
من توانم جهان بخندانم،
در همان خنده‌شان بگریانم.
فتح هر لشکری بدست منست،
حفظ هر کشوری بدست منست.
تیغ چون بشکنند، همه دانند —
اثراتش بجا نمی مانند،
لیک من خود اگر شوم نا بود،

اثرم هست تا ابد موجود.
بعد هر انقلاب و هر پیکار
هر سلاحی بود، شود بیکار.
آن عرقها و آنهمه خونها
شسته گردد ز کوه و هامونها.
لیک میدان من نگردد تنگ،
من همه گرم انقلابم و جنگ.
خامه شمشیر و صفحه میدانم.
در ره توده تیغ میرانم.
گرچه، ای قطره جان، که پرهنری
عرق وقت کار کارگری،
هر چه در وصف خویشتن گفتی،
راست گفتی تمام دُر سفتی،
لیکن اینرا ز خواهر سیهت
بشنو، ای من فدای روی مهت:
هر کجائیکه کارگر باشد،

زیر کار آنچه او عرق پاشد،
هر چه نعمت بزحمت و بیداد
کند از بور دیگران ایجاد،
من قلمرا اگر علم نکنم،
یکسر آن قصه را رقم نکنم،
نرسانم به بحر و بر آنرا،
نکنم درس کارگر آنرا، —
آن عرقها تمام گردد باد،
بعد چندی همه روند از یاد.
تو هم ای با شرف دُر گلگون،
ای بسر تاج قطره‌ها، ای خون،
حرف من در حق تو لازم نیست،
آنکه منکر بود بقول تو — کیست؟
خود همین رنگ انقلابی تو، —
شاهد گفتهٔ حسابی تو.
لیکن ای شعلهٔ ظفرمندی،

بشنو از من تو نکتهٔ چندی:
از جوانان فعله و دهقان،
و از دلیران صنف کارگران
هر که برضد ظلم بستیزد،
خونش از دست ظالمان ریزد،
گر من آن کرده را کنم پنهان،
نرسانم ورا بگوش جهان،
همه را فاش و بر ملا نکنم،
شور از آن در جهان بپا نکنم، —
کس نگردد خبر از آن احوال،
شود آن خون باشرف پا مال.
از من آید بدست تودهٔ کار
نقشهٔ رزم و فتح در پیکار.
اثر من تو را بجوش آرد،
بسر صاحب تو هوش آرد،
که بضد ستم قیام کند،

دورۀ ظلمرا تمام کند.
من قشونم، قشون رنجبرم.
من هجومم، هجوم کارگرم.
دعویم، حجتم، مناظره‌ام،
شاهدم، فتویم، مشاجره‌ام.
حامیم، دافعم، محافظه‌ام،
ناله‌ام، شکوه‌ام، مبارزه‌ام،
ز این همه چونکه پر بود جامم،
شد مرکب از آن سبب نامم.
هم برای تو ای عرق، ای خون،
هم برای بنای کاخ کمون،
صاحب من مرا بکار برد،
پیش راند، بکارزار برد.
با شما منکه میشوم یاور،
هر دو، بی شبهه، میکنید ظفر.

۱۹۳۲

ماکسیم گرکی

سرود شهباز

۱

ماری به کهسار خزید و آنجا
در تنگ نمناك گره پیچ خوابید،
به بحر نگران.

در چرخ بلند آفتاب می تابید،
کهسار دم گرم میدمید به چرخ.
موجها در پائین میخوردند به سنگ...

از تنگ تاریك، بین رشحه‌ها،
سیل شتابان بود،
با غلغلهٔ سنگهای غلطان...

پوشیده از کف، سر سفید، پر زور،

کوه را بریده، با غریو خشم.
به دریا میریخت.

ناگهان آنجا که مار پیچان بود،
شهبازی افتاد،
با پر خونین، سینهٔ مجروح...

او، با فریادی، پائین افتاده،
در خشمی عاجز، به سنگهای سخت
سینه میکوبید.

مار ترسید و جلد خزید از وی دور.
ولی زود فهمید که از عمر مرغ
دو سه دم باقیست...

نزدیکتر خزید به مرغ مجروح
و راست برویش ایستاده فشید.
— چه شد؟ می میری؟
— آری می میرم. — پاسخ داد شهباز
با آهی عمیق.

– من با فخر زیستم... بخت را شناختم...
بیباك جنگیدم... دیدم فلك را...
تو چنان نزدیك نخواهی دیدش...
ای، بیچاره تو!
– خوب، چیست آسمان؟ یك جای تهی.
آنجا چون خزم؟
من اینجا خوشم... گرم است و نمناك!–
چنین گفت آن مار به مرغ آزاد
و در دل خندید به هذیان وی.
پیش خود فکر کرد: بپر یا بخز!
عاقبت پیداست.
همه در زمین خواهند خفت،
هر چیز خاك میشود، خاك...
شهباز جسور ناگه تکان خورد،
نیم خیز به اطراف نظری انداخت.

از سنگ سربرنگ در تنگ تاریک
آب می تراوید.
هوا خفه بود و پر تعفن.
شهباز فریاد زد، پر درد، پر اندوه،
با همه نیرو.
— کاش باری دیگر به فلك پرم.
خصمرا فشارم... بزخم سینه...
تا، در خون من غرقه، بمیرد...
ای لذت رزم!..
مار بفکر فرو رفت: شاید در چرخ
راستی دلکش است زیستن که این مرغ
چنین مینالد...
او پیشنهاد کرد به مرغ آزاد:
پس، بیا پیشتر تالب دره و پائین بیفت!
بلکه بالهایت تو را بردارند و کمی دیگر
در عالم خود زندگی کنی.

بخود لرزید باز، فریاد زد مغرور،
در نم سنگها، لغزان با چنگال،
سوی پرتگاه رفت.
به پرتگاه رسید.
بالها گشاده، از عمق سینه نفسی کشید،
چشمش درخشید و خود را انداخت.
خود مانند سنگ از روی سنگلاخ،
بالها شکسته، پَرفرو ریخته، پائین میغلتید.
امواج سیلاب او را ربوده،
خونش را شست و در کفن کف، بردش
بدریا.
موجهای دریا، با صفیر غم، بسنگ میخوردند...
پیکر شهباز، در پهنهٔ بحر، نمایان نبود..
مار، والمیده، دیری اندیشید
در مرگ شهباز، در عشق آسمان.

پس نظر افکند بچرخ کبود که چشم را دایم،
با امید بخت، فرح میدهد.

—آخر، چه میدید شهباز مرده،
در آن فضای بی سقف، بی کران؟
هم جنسان او چرا پس از مرگ،
با عشق پرواز بر فلك، روح را اغوا میکنند؟
چه چیز آنجا درك میکنند آنها؟
آخر، اینها را میتوانستم منهم بفهمم،
اگر به فلك، کمی هم باشد، پرواز میکردم—
گفت و اجرا کرد:
چنبره زده پرید به هوا،
مانند نوار در آفتاب رخشید.

خزنده نهاد کی پرواز کند!..
اینرا فکر نکرد که بسنگ افتاد.
افتاد و لیکن نمرد و خندید...

– پس، جذب پرواز بچرخ در این‌است!
در افتادن است! مرغان مضحك!
خاکرا نشناخته، در آن دلتنگند،
بچرخ بلند شتابان شده
در آن تفته دشت حیات میجویند.
آنجا تهی است. نور فراوان هست.
لیکن غذا نیست و تکیه گاه نیست تن زنده را.
پس کبر بهر چیست؟ سر زنش چرا؟
برای این که با آن پوشانند
جنون هوس، و عجز خود را
در کار حیات پنهان نمایند؟
مرغان مضحك!..
و لیکن دیگر من فریبشانرا نمیخورم.
من خود آگاهم... دیدم فلك را...
آنجا پریدم، پیمودم آن را.

افتادن را هم آزمون کردم. لیک خرد نشدم.
فقط محکمتر من اکنون بخود اعتماد دارم.
آنها که خاك را دوست نمیدارند،
بگذار با موهوم زندگی کنند!
من به حقیقت پی بردم، هرگز
به دعوتشان دل نمیدهم.
من خاکزاده ام، با خاك زنده ام.

مار در روی سنگ کلاف پیچ شده
بخود می بالید.

دریا برق میزد در تابش نور
و موج خود را سخت به ساحل میزد.

در آن شیرانه غرّش امواج
طنین انداز بود سرود در وصف مرغ
سرافراز.
صخره میلرزید از ضربت موج،
میلرزید فلك از رعد سرود:

شورو جنون دلاوران را ثنا میخوانیم!
شور و جنون دلاورانست خرد حیات!
ای جسور شهباز، خونت ریخته شد...
لیك آید آن روز که قطره‌های خون گرم تو،
همچون اخگر در ظلمت حیات،
رخشان میشوند و در بسیاری دلهای بیباك
بر می افرو زند مجنونوار عشق آزادی و نور.
گر چه تو مردی، لیك در سرود
محکم روحان و دلیران، جاوید، باقی خواهی
ماند،
چون زنده تمثال، چون دعوت سوی آزادی
و نور!
شور و جنون دلاوران را ثنا میخوانیم!

۱۹٤۸

ماکسیم گرکی

سرود پیک توفان

روی هامون بحر سر سفید
ابرهای تیره گرد می آرد باد.
مابین ابرها و دریا، مغرور،
شهپر گشاده، پرواز میکند
پیک توفان، برق سیاه مانند.
گاه بالی بر موجی رسانیده،
گاه بسوی ابر پریده چون تیر،
بانگ میزند و ابر میشنود
شادی در بانگ بی پروای مرغ.
درون این بانگ شوق توفان هست

نیروی غضب، شعلهٔ هوس
و یقین کامل به پیروزی
می شنوند ابرها اندر این بانگ.

یاقوها می نالند پیش از توفان،
می نالند، می لولند روی دریا.
حاضرند آنها که در قعر آب
وحشت خود را پنهان نمایند.

اسفرودها نیز ناله میکنند، —
آنها، اسفرودها، بیخبرند
از لذت رزم زندگانی.
غرش رعد می ترساندشان.

تن پرورش را ابله پنگون
ترسان پنهان میکند در سنگلاخ...

تنها پیکِ توفانِ سرفراز
می پرد، با جرئت، آزادانه،
بالای دریای سفید از کف.

ابرها تیره تر شده پائین تر
بروی دریا فرود می آیند،
موجها می سرایند و رو به اوج
به پیشواز تندر می شتابند.
تندر خروشان!
در کف غضب،
گرم دفع باد، میزارند موجها.
باد اینك در آغوش می گیرد سخت
گله‌های موج را و، با ضربت،
وحشیانه خشمگین، می پرتابد
روی سنگلاخ و در هم شکسته
کوه پاره‌های زمردین را
به گرد، به رشحه بدل میکند.
پیك توفان، برق سیاه مانند،
می پرد، غریوان، گشاده بال،
چون تیر از ابرها گذشته، با پر
کف موجها را کنده می برد.

این است می پرد دمان، چون شیطان، ـ
سیاه، سر افراز، شیطان توفان. ـ
می خندد قاه قاه، میگرید زار زار..
او به ابرهای تیره می خندد،
او از شدت شادی میگرید.
در قهر رعد او، شیطان حساس،
چند یست خستگی حس می نماید.
او یقین دارد نخواهد پوشاند
ابر آفتاب را ـ نه، نخواهد پوشاند.
باد می صفیرد، تندر میغرد...
گله‌های ابر شعلهٔ کبود
می افروزند بالای ژرف دریا.
دریا تیرهای برق را ربوده
در قعر خود خاموش می نماید.
انعکاس این برقها در بحر،
بمانند مارهای آتشین،

پیچ و تاب خورده غایب میشوند.
— طوفان. بزودی می شورد طوفان!
این مرغ جسور پیک طوفان است
که می پرد مغرور بین برقها،
روی بحر پر غضب خروشان.
پیشگوی فتح است که بانگ میزند:
— بگذار شدیدتر بشورد طوفان!

انترناسیونال

بر خیز، ای داغ لعنت خورده،
دنیای فقر و بندگی!
جوشیده خاطر ما را برده
به جنگ مرگ و زندگی.
باید از ریشه براندازیم
کهنه جهان جور و بند.
آنگه نوین جهانی سازیم،
هیچ بودگان هر چیز گردند.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما.
انترناسیونال است
نجات انسانها.

بر ما نبخشد فتح و شادی
خدا، نه شاه، نه قهرمان.
با دست خود گیریم آزادی
در پیکارهای بی امان.
تا ظلم را از عالم بروبیم،
نعمت خود آریم بدست،
دمیم آتش را و بکوبیم
تا وقتی که آهن گرم است.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما.
انترناسیونال است
نجات انسانها.

تنها ما تودهٔ جهانی،
اردوی بیشمار کار،
داریم حقوق جهانبانی،
نه که خونخواران غدار.

غرد وقتی رعد مرگ آور
بر رهزنان و دژخیمان،
در این عالم بر ما سراسر
تابد خورشید نورافشان.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما.
انترناسیونال است
نجات انسانها.



زندگی پیروز خواهد شد





سند صلح را امضا میکنیم!

ما پیروان افکار لنین،
خلق شوروی، خلق با ادراك،
چون زمین استالینگراد را
از بدخواه ناپاك میکردیم پاك،
آندم کز خرّم دیار لنین
خصم را میروفتیم مانند خاشاك،
وقتی تیغ ما آزادی میداد

به شرق اسیر، غرب سینه چاک،
آنگه که فاشیستان را با خواری
میگریزاندیم از هر شهر، چالاک،—
همانوقت کار حالا میکردیم:
سند صلح را امضا میکردیم.

زور صلح پیروز خواهد شد؟ آری.
زیرا که عالم اینرا میخواهد.
اژدر جنگ را خواهیم کشت؟ بیشك.
چون نوع آدم اینرا میخواهد.
جنگ افروزان خواهند سوخت؟ مسلّم.
هر کس را بینم اینرا میخواهد.
جنگ باید شود؟
نه! هر کس ناموس
دارد محترم، اینرا میخواهد.

عقل کهن سال، و جدان جوان،
دل کودکهم اینرا میخواهد.

شوراها میرزمند برای صلح،
پس، غالب خواهد شد قوای صلح.

۱۹۵۰

چمن سوخته

ریشه های صنوبر و شمشاد،
پر و بال زیادی از بلبل.
برگ خشکی سه-چار تا از گل،
زّد پائی زچند تن صیاد!

هر که بیند یقین کند کاینجا
چمنی بوده، شبهه نیست در این.
سبزه ها سوخته، زمین خونین،
چند تیر از شکارچی بر جا.

رود سرخی میان آن جاری،
سرخ از رنگ خون اهل چمن.

هر طرف جوقه جوقه زاغ و زغن،
گاه گاهی ندائی از زاری!

ای شگفت! این کدام باغ بُده
با هوائی چنین خوش و دلکش؟
واینچنین باغ را که زد آتش؟
مردمش از چه قتل عام شده؟

گرچه ویرانه ایست این گلزار
وآنچه هم مانده دود از آن برپاست،
لیک جائی مهم بود، پیداست،
پر زتاریخ و قدمت آثار.

گلش ار سوخته است و پژمرده،
بوی خوبش بجاست حالا هم.

طاقش ار چه شکستها خورده،
پایه‌اش باقی است و مستحکم.

ز این علائم، بدون شبهه، تمیز
میتوان داد کاینچنین صیاد
نیست جز انگلیس بد بنیاد
و این چمن نیست غیر مصر عزیز!

۱۹۲۳

در کلکته

ـ رسدبان، توپ حاضر، آتش افشانها
بجای خود،
سپاه آمادهٔ اجرای هر امری که فرمائی.
ـ تو مردی عاقلی، باید بخوبی سعی بنمائی،
در این خدمت به جاه و آبروی خود
بیفزائی.
بکوش امروز، تا بینند آن سگها سزای خود!

رسدبان زنده باد! از چار جانب میکنیم
آتش،
چنانکه یك نفر هم زنده از اشرار نگذاریم.

و گر فرمان دهی، کلکته را از ریشه
برداریم.
بلی سرکار، ما سرباز شاهیم و شرف
داریم.—
رسدبان: — آفرین! بر شانه‌اش دستی زدو
گفتش.

—دل سرباز؟—چون پولاد.— فکرش؟
خدمت دولت.
—ولی آنها مسلح نیستند، این بد اثر دارد.
—سپاهی تابع حکم است، از اینها کی
خبر دارد؟
(رسدبان خود بخود) اما اگر بجهد
از این غفلت؟..

قراول سوت زد، یعنی که می آیند یاغیها.
—نهان در پشت سنگر!—داد صاحبمنصب
این فرمان.

سپاهی مضطرب، مردان تماشاگر، زنان
حیران...

بجای یاغیان اما هزاران مردم عریان
همه با چهرهٔ زرد و لب خشك و تن
لرزان:
زن و فرزند مظلومان، نه یاغیها نه طاغیها.
جلو خان سرای حکمران پرشد ز مزدوران.
در آن سیصد هزار آدم نبود اصلاً تنی
فربه.

همه فریاد میکردند: سلطان شاد و
روزش به!

سری یك نان به مزد ما به هر روزی
فزونتر ده!
جواب جمله را فرمان «آتش!» داد فرمانده.
پس از لختی نبد جز کشته و خون اندر
آن میدان.

۱۹۲۳

در کره

آتشی افروخت امریکا چو اژدر در کره،
خواست مردم را بسوزاند سراسر در کره،
تشنگی سیم و زر، حرص جهانگیری ببین،
کز هزاران میلّ ره آورد لشکر در کره.
وحشی طیاره ران در اشك و خون بنمود غرق
کودکان را در دهان پستان مادر در کره.
در کره کاری به امریکا ندارد هیچ کس،
پس چه کاری دارد این گرگ ستمگر
در کره؟
تاخت برق آسا، چو هیتلر، هم چو او
واپس نشست

از دفاع راد مردان دلاور در کره،
ضد این بیداد نامردانه و کشتار عام
وحدت خلق کره گردیده یاور در کره.
دست بردار از کره، ای ننگ نام آدمی،
ورنه، باور کن، بزودی می نهی سر در کره.
دورشو، ناکس! چه میخواهی ز خلق
بی گناه؟
نیست جا بهر سیه‌کاران بی فر در کره.
بر حذر باش، ای جهان شرق، کاین دد
میکند
آزمون تسخیر کشورهای خاور در کره.
لیک، در گاز فشار راد مردان جهان،
دیو امریکا شود، بی شبهه، مضطر در کره.
میشود از غرش خلق زمین برضد ظلم،
غیرت رزم آوران هر دم فزونتر در کره.
قوهٔ صلح جهانی بر علیه زور جنگ

هم شود پیروز در چین، هم مظفر در کره.
پاك سازد از ددان آن خاك را نیروی خلق،
پس، کند قانون انسانی مقرر در کره.
کار امریکا چنان عبرت شود کز این به بعد
پیش نارد پوز خود را خوك دیگر در کره.

۱۹۵۰

دو شهرت

۱

قصه‌ها از حیات حاتم طی
خوانده‌ام یا شنیده‌ام بسیار،
همگی شاهد فتوت وی.

ثروت حاتمی نداشت شمار،
مالهم بی شمار می بخشود
به فقیرانِ بیکس و بیکار.

مرد بخشنده را رقیبی بود
که به ثروت نبد زحاتم کم،
لیک شهرت‌پرست و پست و حسود.

تشنه بد دایما که، چون حاتم،
صاحب نام نیک و شهرت تام،
گردد او هم شهیر در عالم.

داشت چاهی وجود آن ایام.
که بسی سالها، فزون ز هزار،
بود محبوب خلق و معبد عام.

بهر شهرت، پلیدِ بد کردار
روز روشن پلیدی اندرچاه
ریخت پیش هزارها حضار.

گرچه مشهور ماند کار سیاه
لیک شورید خلق و مرد شریر
نیست شد، مزد آن عظیم گناه.

۲

چون ظفر یافت انقلاب کبیر،
گشت، با دست خلق معجزه کار،
کشتزار و چمن زمین کویر.

بهر جاسوسهای کُند افکار
(بسکه هردم حیات میشد نو)
تنگ شد وقت دادن اخبار.

تا به هرجای کشور، از مسکو،
شکل جغرافیا دگر گون شد.
شهره گشت این جهان پر پرتو.

دل پر کین ظالمان خون شد،
ویژه سرمایه‌دار امریکی،
کاین زمین چون بُد و کنون چون شد!

مرگشان کرد رو به نزدیکی...
در شعاع چراغ ایلئیچی
کارشان شد دچار تاریکی.

مبتلا شد به مرگ تدریجی
دشمن، از سرعت ترقی ما،
شد گرفتار پیچ در پیچی.

بیخرد حکمران امریکا
خواست عالم عوض کند اوهم،
لیک بر عکس دولت شورا.

همچو تمرین فتح این عالم
کره را بر گزید و جنگ انگیخت.
کرد آن کار دشمن حاتم.

بر سر خلق خاکِ ماتم بیخت:

زن و کودک، جوان و پیران را
بست و کشت و زد آتش و آویخت.

سوخت زایشگه و دبستان را،
معبد و موزه و کتب خانه،
خرمن حاصلات و بستان را.

ملک آباد گشت ویرانه،
شکل آن مملکت دگرگون شد
کره گردید پر ز بیگانه.

دل خلق جهان از این خون شد،
ویژه زحمتکشان شورائی،
کان زمین چون بد و کنون چون شد.

فکر جلادِ آمریکائی
در چنین قتل عام جز این نیست
که شود حکمران دنیائی.

شهرت جرمش ار چه خواهد زیست
تا ابد. لیک میشود، به یقین،
پایمال آن حکومت سادیست.

۱۹۵۰

بانگ ایران کهن

مو سفیدی پهلوان
پهلوان جاودان،
عقل او عقل کهن،
زور او زور جوان،
فخر او علم و عمل،
نام او زیب جهان.
رهزنی در خواب بست
ناگهانش پا و دست.
دیده را چون وانمود
چند بندی را گشود،
کرد از جا نیم خیز

پهلوان، اما چه سود!
سخت تر خصم محیل
دست او را بست زود،
باز آن مرد دلیر
ماند مغلوب و اسیر.
زیر زنجیر سیاه
عمر او میشد تباه.
چهره‌اش رنگین ز اشك،
سینه‌اش سنگین ز آه.
عاقبت باد شمال
سوی او بگشود راه.
بوی خوش بر وی رساند،
روح نو بر وی دماند.
او زخواب اکنون پرید،
بانگ آزادی شنید.
از خلال ابر ظلم

پرتو خورشید دید.
زود می بینی که او
بندها را بر درید.
شد رها از بندگی.
رام او شد زندگی.
میرسد هر دم بگوش
بانگ پر شور و خروش.
روح از آن گیرد نشاط،
دل از آن آید بجوش.
صلح از آن آید بحرف،
جنگ از آن گردد خموش،
این صدا خصم افکن است،
غرش خلق من است.
ضد ظلم و ظالمان،
با همه خلق جهان
خلق من شد همصدا،

بهر کار و بهر نان،
بهر آبادی و علم،
بهر بخت کودکان.
یاوری با یکدگر،
صلح در بین بشر.
صلح آن جوید که کرد
با جهانگیران نبرد.
صلح تنها با سخن
کی بدست آورده مرد!
کی اثر دارد به خصم
اشك سرد و آه گرم.
صلح را بخشد ظفر
رزم همدست بشر.
خلق من راهش نکوست،
عاقل است او، صلحدوست.
—مرده بادا جنگ و کین

و آنکه جنگ و کینه جوست.
زنده بادا صلح و کار! —
بشنوید، این بانگ اوست.
بانگ ایران کهن،
فخر من، امّید من!

۱۹۵۰

میتینگ صلح خواهان

منظم، صف به صف، مردم هزاران
روان هستند هم‌آهنگ، در شهر.
معظم، همچو سیلِ نو بهاران
که جاری میشود غران سوی بحر.
فراوان کودکان بینی در آنجا
بدنبال پدر، آغوش مادر.
زن و مرد و جوان و پیر یکسر
برود از چهرشان یك عزم پیدا.
چه میگویند؟
میگویند: عالم
نباید سوزد اندر آتش حرب.

چه میخواهند؟

میخواهند آدم

بماند بی خطر از شرق تا غرب.

نمیخواهند از این پس خنجر جنگ

زمین سازد زخون کودکان رنگ،

درو سازد گیاه زندگی را

عجوز مرگ داس جنگ در چنگ.

نمیخواهند آنچ از رنج آنها

فزاید هر زمان بر گنج دنیا،

ز نار کینه سوزد، دود گردد،

به پیش چشمشان نابود گردد...

متین، زحمتکشان شهر و دهقان

سرود صلح میخوانند در راه.

صدای خندهٔ اطفال با آن

بهم آمیخته پر شوق...

ناگاه

بدل شد خنده با فریاد و زاری،
فروشد دشنه بر جسم جوانان.
ز هر سو خون مردم گشت جاری،
چرا؟ چون خون نمیخواهند آنان.

هزاران آه در سینه گره شد،
فراوان تن بزیر تانك له شد.
سرود صلح شد با غرش توپ
بهم آمیخته، سرها لگد کوب.

به خنجر سینهٔ بس دختران را
بجرم صلحخواهیشان دریدند.
بنام خویش ننگ جاودان را
غلامان جهانگیران خریدند.

ببین، چون صلحخواهان را بزندان
برد، با گفتهٔ بیگانه، جلاد.
و لیکن عاملان خصم ایران
تماماً بیخطر هستند و آزاد.

هر آن نا مرد خائن پیش دشمن
بخدمت ایستاده چون غلام است،
بود دشمنتر از دشمن به میهن،
به وی مهر وطن - مادر حرام است.

میفکن دیگر، ای مهر درخشان،
دمی هم بر سر این خائنان نور.
تو هم، ای خوش نسیم صبحگاهان،
موز بر این گروه پست منفور.

بروی زشت این دزدان ناکس
مبار از مرحمت یك قطره، ای ابر.
مده در سینه، ای خاك مقدس.
به اجسام پلید این سگان قبر.

تو هم، ای دختر محبوب ایران،
اگر در راه بینی روی آنان،
گره کن مشت و چین افکن بر ابرو،
بگردان از چنین نا محرمان رو.

ز مردم نام این نامردها را
نهان دارند اکنون حکمداران.
ولی، بی شبهه، گردد آشکارا
به عالم نام این دزدان ایران.

نماند نامشان پوشیده دایم،
اگر کوشند مردم، آید آن روز
که بر پا ایستند این جمع ظالم
به پیش دادگاه خلق پیروز.

ولی نام سر افراز شماها،
مبارزهای صلح و زندگانی،
بروی صفحهٔ تاریخ دنیا
بماند با شرافت جاودانی.

۱۹۵۱

دختر خلق دلیر

در نبرد زندگانی دختر خلق دلیر
در کره چندی نهان جنگید، آخر شد اسیر.
دست و پا بستند محکم دشمنانش بر ستون،
«جنگ کن بینیم!» خندیدند دزدان جبون.
دیگر عاجز بود دست دختر خلق شجاع
تا کند مام وطن را از بد اندیشان دفاع.
لیکن از تیر نگاه پهلوان خشمگین
پاره میگردید دل در سینه های پر زکین.
روی چشمش پرده پوشاندند، زیرا جانور
تاب ناردگر بشر بر وی بیندازد نظر.
چشم سرشد بسته اما دیدهٔ سر باز بود،

دید او در هر طرف چون باز در پرواز بود،
بُد عیان بر چشم دل رزم برادرهای او،
فتح خلقش بد عیان اندر دل بینای او.
کو چنان بندی که بر بندد ره آن دید را،
آن نگاه نافذ و آن روح پر امید را!..
بر ستون آن شیر زن بد بی تکانتر از ستون
تا روان شد از تنش با تیر دشمن جوی خون.
لیک میجنگید در خون خفته جسم خستهاش،
چشم عالم را گشود آن چشمهای بستهاش.
خون او هر قطرهای برقی شد و پرواز کرد،
پرده از کار جهانگیران خائن باز کرد.
شد عیان بر چشم عالم، با چه سان درّندگی،
میکشند آن جانورها نقشه ضد زندگی.
دید روشن، دست جنگ افروزها در این زمان
میکند حاضر چه تقد یری برایش در جهان.

ای جهان شرق، بهر صلح عالم کن قیام
کز قیامت زخم دیرینِ تو یابد التیام.
خیز و با خلق جهان شو همقدم در راه صلح،
هر قدم شو سدّ محکم در ره بد خواه صلح!

۱۹۵۰

اگر مردی حمایت کن وطن را

خردمندی، چو یك نوزاده، معصوم،
به تهمت مبتلا گردید و محکوم.
دو دستش بسته، با امر شهنشاه،
نشانیدند او را بر گذرگاه.
منادی آمد و اعلان چنین کرد،
که هر کس افکند سنگی به آن مرد.
به‌وی بارید از غوغاگران سنگ،
نیامد آهی از مرد گران سنگ.
به مردم کرد اثر آن مردی او،
به چنگ مرگ آن خونسردی او.
به یك بزدل زشاگردان استاد

شه، از راه سیاست، مبلغی داد،
که او هم بر تن عالِم زند سنگ.
گواه اینکه کاری کرده پرننگ.
گواه اینکه شد آنسان تبه‌کار
که شاگردش هم از او گشته بیزار.
زحرص نفع یا از بیم ظالم،
جوان انداخت ریگی سوی عالِم.
فغان سختی آمد از دل مرد،
شه این بشنید و زان حالت عجب کرد.
به حکم حکمران مرد نکورا
بیاوردند و شه پرسید او را
که ننمودی زچندین سنگ افغان،
چرا گر دیدی از ریگی خروشان؟
بگفتا سنگ میبارید دشمن،
نمی نالم ز سنگ دشمنان من.
ولی بُد ریگزن در صورت دوست،
گرم از دل فغان آمد، از این روست.

بپروردم منش در کار و فرهنگ،
از این، ریگش گرانتر بُد ز هر سنگ.
برای نعمت این عمر فانی
بداد او تن به ننگ جاودانی.

ایا سرباز لی‌سین مان و هرفرد
که‌راهی همچو راه توگزین کرد،
من این دیرین مثل را چون سرودم،
زنام زشت تو یادی نمودم.
عدو بارد به‌ جسم مادرت سنگ،
تو دشمن را کنی یاری... زهی ننگ!
وطن را میفروشی تو بدشمن،
بمزد اینکه پروردت بدامن.
تو با فرمان امریکا بُری سر
برادر را به پیش چشم مادر.
تو تازی سوی او در صورت دوست،

ولی چون دشمن از او میکنی پوست.
ز بمب مدهش امریک یک آه
کسی نشنید از آن شیر دل آگاه.
ولی از تیغ تو فرزند نامرد
ببین چون میکشد افغان پر درد.
کره اولادها دارد وفادار،
نه مانند تو ننگین و تبه‌کار
وطن را میکنند آزاد آنها،
از آنها شهره گردد داستانها.
به پس نه پا، به کار خود بیندیش،
نکو بشنو فغان مادر خویش.
رهت ننگین بود، برگرد از این راه،
بگردان تیغ خود را سوی بد خواه.
اگر مردی، حمایت کن وطن را،
بخر با خون گناه خویشتن را!

۱۹۵۱

زندگی پیروز میشود

بنگر این کشتی جنگی چون شتابان میرود،
پر ز ساز جنگ و سرباز فراوان میرود،
از پی ترساندن آزاد مردان میرود،
تا کند پامال نیرو حق و وجدان میرود،
کار وی نا حق بود، زاینرو هراسان
میرود...
این قوای غاصبان نفت ایران من است،
این سپاه دزد وحشی، دشمن جان من است.

بین چه شاهین های پولادین قطار اندر قطار،
بین چه آهن تن نهنگان روی دریا ره سپار،

هر دو دارند از مواد زندگانی بخش بار،
آن به ایران تا ملخ ها را کُشد در آن دیار
و این به هندستان برای دادن نان میرود.
این عطای مهر شورا، ملك پرشان
من است،
ملك شورا چشمهٔ الهام و ایمان من است.

کیستند این نو جوانان جمله چون سرو روان؟
کیستند این مو سفیدان دلجوانتر از جوان؟
کیستند این شاد و آزاد و هنرور دختران؟
مردم شورائیند این تودهٔ نام آوران
پا بدنیای کمون بنهاده پرّان میروند.
پرش آنها عروج طبع جوشان من است،
جلوهٔ آنها صفای روح و وجدان من است.

کیستند آنها که بین دره ها چون جانور،
نیم مرده، نیم زنده، میبرند عمری بسر.

رنج آنها جیب مالك را کند پر سیم و زر،
لیکن آنها خود زبخت و زندگانی بی خبر،
گر طلب سازند حق خود، بزندان میروند.
این حیات بی فروغ خلق ایران من است،
درد آنها باعث این آه سوزان من است.

اینکه ضد ظلم میغرد چنین مردانه کیست؟
این نمایشهای بی باکانه‌اش از بهر چیست؟ـ
این صدای ضد مرگ است، این ندای
زندگیست،
بهر استقلال جاویدان بمیدان میرود.
این نهیب تودهٔ بیدار ایران من است،
تودهٔ بیدار ایران بخت خندان من است.

ای معظم خلق ایران، سوی این سامان ببین،
روس و ازبك، گرجی و تاجیك را جوشان
ببین،

یکدل و جانشان به ضد جنگ افروزان ببین،
صلحخواهی را تو هم در کار هم پیمان ببین،
رزم کن با تیرگی آینده را رخشان ببین!
بهر استقلال و بخت و شوکت ایران

برزم،
همقدم، همفکر برضد جهانگیران برزم!

۱۹۵۰

سخن مردمان عادی

جهانگیران باز هم جنگ میخواهند،
از شرف بیزارند، ننگ میخواهند.
مشت اتحاد محکمتر، یاران،
این سگهای وحشی سنگ میخواهند.

آزادی بخش است اتحاد ما،
بیداد را کَنَد از بن داد ما.
عزم و اراده کنیم زیاده،
مقدس بود این جهاد ما.

جنگ در شرق و غرب، جنوب
و شمال،
میکوشد ما را نماید پامال.
ای خلق دنیا، بهر صلح بر پا!
جنگ را میکوبد اتحاد ما.

ما همه داریم عشق زندگی،
زندگی خواهیم با ارزندگی.
تسلیم نگردیم به جنگ افروزان،
ما همه داریم ننگ از بندگی.

ما به حفظ صلح اقتدار داریم،
در دنیا صفها بیشمار داریم،
مجاهدان فداکار داریم،
چون حزب لنین پرچمدار داریم.

جنگ در شرق و غرب، جنوب و شمال
میکوشد ما را نماید پامال.
ای خلق دنیا، بهر صلح برپا!
جنگ را میکوبد اتحاد ما.

-

۱۹۵۱

کلاه و عسل

پسرم، گیو، بسن ده سال،
پیشم آمد ز دبستان خوشحال.
با خود آورده بُد او یک دفتر،
نامش «افسانهٔ خلق خاور».
خنده‌ای کرد و بمن گفت ببین،
چه شگفتی مثلی در حق چین.
آدمی احمق، چون لی ـ اُ ـ آ،
بوده یا هست مگر در دنیا؟
بهر توضیح برایم پس از آن
قصه‌ای خواند بنام «باران».
قصه این بد که به عهد پیشین

لی ـ اُ ـ آ ـ نام شهی بُد در چین.
بین ده‌ها دژ تو اندر تو،
در حرمخانه بسر میبرد او.
یك زمان شاه ختا با مهمان
بود بنشسته به زرّین ایوان.
بر سرش سقف زر و چتر زرین...
ز آسمان سیل روان بُد بزمین.
بود مهمان وی از کشور دور،
گفت مغرور به مهمان فغفور:
در همه ملك من از زشت و نکو
چه شنیدی و چه دیدی تو؟ بگو!
گفت شادی تو کز این بارانت
میکند حفظ بلند ایوانت.
بی خبر زاینکه در این وقت، ای شاه،
نیم خلق تو ندارند کلاه.
شاه آشفته شد از گفتهٔ مرد،

با وزیران، به علاج این درد،
مشورت کرد و بداد این فرمان
که ببرند سر از بی کلهان
تا که در مملکت چین دیگر
بی کله چشم نبینند یك سر.
ما به اینگونه مثل خندیدیم...
لیك بگذشت سه سال و دیدیم
که بود، راستی، اندر دنیا
حکمرانها ئی چون لی ـ اُ ـ آ ـ.

نوجوان ترکی نامش محمود
حال دهقان را تصویر نمود،
گفت: «برزیگر ترکیه تمام
پیش ملاك اسیر است و غلام.
بیسواد است و فقیر و مظلوم،
از همه نعمت دنیا محروم.

در همه ناحیهٔ من، به مثل،
یك نفر نیست که دیده است عسل.
عسل آنسوی بماند، دهقان
ماهها میگذراند بی نان.
اهل ده موسم دی، بی هیزم،
میکند گرمی صحت را گم.
نیست یك ده که زنکبت پر نیست،
در دو ده دهکده یك دکتر نیست...»
بشد از گفته محمود عیان
رنج و بدبختی و فقر دهقان.
وضع ترکیه از آن افشا گشت،
رسم بیداد از آن رسوا گشت...
خبر دیگر از آن ملك رسید
که جهان کرد پر از گفت و شنید.
خبر آن بد که نمود این ایام
دولت ترك سپاهی اعزام

تا به ضدّ کره پیکار کند،
جان به امریکا ایثار کند.
خبر نشر کتاب محمود،
رازهائی که مؤلف بگشود،
واز فرستادن اینگونه سپاه،
یادم آمد مثل چین و کلاه.

ای به تن کرده لباس عسکر،
زارع بیخبر و فرمانبر،
چه گنه کرده‌ئی آنگونه گران،
ای ستمکش، که تورا در سر آن،
می فرستند بمیدان کرد،
زیر چنگال هژبران کره.
بلکه، تا فقر وطن را کاهد،
دولت ترك چنین میخواهد:
هر فقیری که ندیده است عسل

بشود طعمهٔ دندان اجل.
تو اگر باز نگردی زنبرد،
دولتت بلکه روان خواهد کرد
چون تو دهقان و فقیران دگر،
چون تو مظلوم و اسیران دگر،
آنقدر تاکه نبیند دیده
یك نفر ترك عسل نادیده.
لیك اگر شخصی، چون لی ـ اُ ـ آ ـ،
هست در دولت ترکان، اما
خلق رزم آور زحمتکش ترك
گوید البته به تو عسکر ترك،
کای برادر، به خلاف کره جنگ
ندهد بهره مگر ذلت و ننگ.
نکند کار تورا رنگین تر،
بکند بار تورا سنگین تر.
کره‌ئی با تو ندارد کاری،
با کره پس تو چه جنگی داری؟
گرچه تو، بنده ولال و محکوم،

14—104

هستی از حق تفکر محروم،
فکر کن، در کره جنگت سر چیست؟
سود جانبازی تو حاصل کیست؟
جانت از بهر که بر باد رود؟
از برای چه زنت بیوه شود؟
بهر میلیونر امریکائی؟..
بس کن این غفلت و نابینائی!
گر تو خواهی که، چو مرد میدان،
هنر خود بنمائی بجهان، —
خیز و با خلق جهان شو همدست
در صف صلح، که مردی این است.
بعد ترکیه شنید اهل جهان
خبر نطق سفیر ایران.
که برای سپه امریکی
دولت او به همین نزدیکی
دارو و دکتر و آلات زیاد

(خرجش از کیسه خود) خواهد داد.
یادم از کودکی آمد مثلی،
لایق گفته ایشان مثلی:
زاغکی بر سر باغی پرّان،
روده‌هایش ز عقب آویزان،
قار میزد که چو او در عالم
نیست دکتر به مداوای شکم.
مرغکان خنده کنان گفتندش
که: از این لافزنی دست بکش!
گر طبیبی تو بکن چارهٔ خود،
بخیه زن بر شکم پارهٔ خود.
دست از این گفته، سفیرا، بردار.
چون کلاغ از چه کشی بیهده قار؟
نیم اهل وطنت بیمارند،
نه طبیب و نه دوائی دارند.
نود اندر صد خلق ششتر

از تراخم شده کور و مضطر.
از فقیران سنندج بسیار
هست افکنده به صحرا خورده‌دار.
شرح بی‌آبی کرمانشاهان
چه بگویم، که از آن سوزد جان.
پر بود کشور تو از معلول،
کچل و کور و گدا و مسلول.
گر طبیبی تو، بکن چارهٔ خود،
بخیه زن بر شکم پارهٔ خود.
بکن، ای عنصر پست فاسد،
شرم از آن خلق ز هستی فاقد.
به چنین مردم دزد ناکس!..
خیز، ای خلق و بده فرمان: «بس!»
یوغ بیداد جهانگیران را
بفکن ای شرق و رهاکن جان را!

۱۹۵۰

* * *

شنو، ای خلق نیکو نام ایران،
نژاد کاوه، اولاد دلیران،
نمی‌ترسم که گویم نسل شیران،
گواه من بود تاریخ دیرین.

تو با این فخر شایانی که داری،
چنین عالی نیاکانی که داری،
چنین پاکیزه وجدانی که داری،
چرا تابع شوی بر خصم خودبین؟

تو را سرمایه‌داران می فریبند،
به هر جا با تو در دنیا رقیبند،

ز انصاف و شرافت بی نصیبند،
بود وجدانشان تاریك و چرکین.

تو را قربان نفع خویش خواهند،
نه بهر نوش، بهر نیش خواهند،
سگ خود را هم از تو بیش خواهند.
ز مکر این ددان آسوده ننشین.

تو که با هیچ کس جنگی نداری،
به ضد صلح نیرنگی نداری،
بغیر از دوستی رنگی نداری،
چرا از خون شود خاک تو رنگین؟

اگر رنگین شود بهر تو، باشد!
به نفع کشته و نهر تو، باشد!
برای صنعت و شهر تو، باشد!
نباید باشد ار باشد بجز این،

گر ایرانی توئی، یانکی دگر کیست؟
درون خانهٔ تو کار او چیست؟
یقین دارم که این با میل تو نیست،
تو ندهی تن به اینسان وضع ننگین.

ره و رسم نیاکان را مکن گم،
نهنگا، تن ملرزان از تلاطم.
نترس از صاحبان بمب آتم.
به کرگس آشیان کی داده شاهین؟

ز گردان کره خونسردی آموز،
به ضد ظلم از آنها مردی آموز،
ز خلق صلحجو همدردی آموز.
نگر بر نسل روس و ملت چین.

بس است این حال مسکینانه، بر خیز،
به دفع قوهٔ بیگانه بر خیز،

بزن، آنرا، بران از خانه، بر خیز،
سبک بر خیز از این خواب سنگین!

به سعدی گوش ده گر اهل دردی:
نترس از مرگ در میدان مردی،
ز مردن گر بترسی، کشته گردی.
زهی این پند و این فرخنده آئین.

بود میدان مردی صلح خواهی،
به صدق این دهد دنیا گواهی.
نباشد جنگ جز ننگ و تباهی،
تو زاین راه خطا دامن فروچین!

۱۹۵۰

فستیوال جوانان دموکرات جهان در برلن

۱

تا آتش جنگ را کند خاموش،
غران شده سیل آدمی، چون بحر.
می موجد و بر فلك رساند جوش،
در قلزم برلن از هزاران شهر.

بر کوه ستم اگر گذر آرد،
این سیل دمان برآردش بنیاد.
بر کشت بشر ولی ثمر آرد،
صلح آرد و بخت و ذوق و استعداد.

گر مختلف است شکل امواجش،
لیکن ره و سیر آن بود یکتا.
یکتاست رهش، یگانه آماجش
صلح است برای مردم دنیا.

نیروی جوان، فزون ز صد کشور،
گرد آمده بهر رزم با بیداد.
گرد آمده تا بکوه و بحر و بر
همدستی و دوستی کند ایجاد.

برلین، یك نیمه مستقل، آزاد،
بر کورهٔ کار و زندگی در جوش.
یك نیم دگر به پنجهٔ جلاد.
لیکن آنهم نمیشود خاموش.

خاموش چه سان شود چو می بیند
این شور و سرور و این هیاهو را.

فرزند چه سان خموش بنشیند
چون مام وطن صلا زند اورا.

آلمانِ یگانه، صلحجو کشور،
همکار جهانیان زحمت دوست،
تابع نشود به کشور دیگر.
آزادی و صلح! این شعار اوست.

۲

آنجا که شمارهٔ شهیدان را
از هر اقلیم در شمار آرند،
اسماء دلاوران آنان را
در متن کتاب روزگار آرند، —

ای قوهٔ بی شکست انسانی،
در صحنهٔ رزم نور با ظلمت،

یاد آر ز کشتگان ایرانی،
قربانیهای قوهٔ وحشت.

یاد آر که در سراسر ایران،
تنها نه در اسفهان و آبادان،
با امر و اشارهٔ جهانگیران،
از صلح‌طلب شده است پر زندان.

از روزنه‌های تار زندانها
اکنون نگران بود هزاران چشم،
آن سو که برای صلح انسانها
بر جنگ زنند سیلی پرخشم.

۱۹۵۱

افسانهٔ خاله سکینهٔ گمراه، همسایهٔ خردمند و جادوگر سیاه

خاله سکینه با شش سر صغیر،
پسر و دختر، یتیم و فقیر،
در کلبه‌ای خاکی بسر میبرد،
با فرزندانش خون دل میخورد.
دارائیش را ظالمی جادو
گرفته بود با مکر از دست او.
در همسایگی شخصی منزل داشت
که از هر علمی سهمی کامل داشت.
جز نیکی سکینه چیز دیگر
ندیده بود از مرد دانشور.

روزی جادو با آن زن بیوه
گفتگو کرد از هر در پر شیوه.
تهمتها به آن مرد عالم زد،
خواست از سکینه برضدش مدد:
«طوفان روان میکنم بسویش،
وبا میبارم بر سر کویش.
غنی میشوی، اگر از اینجا
با هم بوزیم به آنجا بلا».
خاله به تحریك دیو ظالم،
بد خواه شد بر ضد مرد عالم.
جاهلانه او را دشنام میداد:
«کاش زودتر وبا بخانش بیاد!»
روزی طاعونِ جادو هجوم کرد.
رو بخانهٔ آن عالم آورد.
لیك از دیوار خانه به درون
نتوانست قدم بنهد طاعون.
از علم و تدبیر مرد دانا

شکست خورد و نابود گردید بلا.
اما در راه کُشت بلای سیاه
پنج فرزند خاله را بی گناه.

*

جادو، البته، در دنیا نیست، لیک
زاین قصه بگیر نتیجهٔ نیک.
ای فریب خورده مسکین کشورها،
نخورید گول آمریک – اژدرها!
از خاله سکینه بیاد آرید،
پا براه نابودی نگذارید!
نبرید بر شوراها سوء ظن!
بشناسید بخوبی دوست از دشمن!

۱۹۵۱

به خلق کره

السلام، ای خلق بیباک کره،
ای هراس خصم نا پاک کره،
ای علاج سینهٔ چاك کره،
پاسبان لایق خاك کره!
نام نیکت جاودانی پرچم است،
غیرتت سر مشق خلق عالم است.
محو بد خواهت یقینی محکم است.

هر چه راند تیغ و بمب افشاند او،
عزم و روحت را نمیلرزاند او،
هار گشته زهر میباراند او،
تا که بر زانو تو را بنشاند او.

لیکن او در غفلت از یکرنگیت،
عزم و هشیاری و هم آهنگیت،
ماند عاجز پیش زور جنگیت.

دانش دنیای نو کوشد در این
تا که آب از جوی نو نوشد زمین،
تا فزاید عمر انسان نوین.
لیك غاصب در کره، در خاك چین،
قرنهای رنج کرده پایمال،
می فشاند زهر بر آب زلال.
تا به عمر مردمان آید زوال.

آن شپش سالار، خلاق الوبا،
آن امیر العنکبوت بی حیا،
بر کك و ساس و پشه فرمانروا،

میکرب امریکی جنس دو پا،ـ
با چنین کشتار کانجا میکند،
مشق غصب کشور ما میکند،
آزمون ضبط دنیا میکند.

علم امریکا کز آن خون جاری است،
جسم دنیا را مضر بیماری است،
علم نبود، وحشت است و هاری است،
راه دفعش وحدت و بیداری است.
عالم اکنون چشم خود بگشاده است،
پا براه دوستی بنهاده است،
در دفاع زندگی آماده است.

ای کره، بر تانك آمریکای دد،
چون کند فرزند ایران راه سد،ـ

شکل تو در چشم او ظاهر شود
زور بر جسم دلیران میدمد.

صد درود از ما به تو، بر دوستان:
اهل هر کشور که همدستیشان
سد شود بر حملهٔ آدمخوران!

۱۹۵۲

دوستی و برادری

جوانی پرسید از پیری دانا
که ای دانشِ تو مشکل گشا،
شاگردانرا پند استاد نیکوست، ـ
بگو، برادر بهتر است یا دوست؟
پیر خردمند چنین پاسخ داد
که زندگانیست بهترین استاد.
زندگی ثابت کرد بین بشر
که دوست از برادر بود بهتر.
ممکن است برادر دوست نشود،
اما دوست دائم برادر بود.
اگر برادر دوستت هم باشد،

دیگر در خوشبختی چه کم باشد؟
برو بین مردم دوست پیدا کن،
تا بیخ دشمن برکنی از بن.

پاکدل مردمان روی زمین،
از خاك امریکا تا هند و چین،
آنها که دوستند با وطن خود،
تنفر دارند از دشمن خود،
آنها که میخواهند با دل شاد
بهره بر دارند از کار آزاد،—
بی فرق زبان و کشور و پوست،
با هم در تامین صلح شدند دوست.
پیمان بر علیه بیداد کردند،
با هم سوگند دوستی یاد کردند.
با هم دوست شدند، با هم برادر،
هرگز نجنگند ضد یکدیگر.

میلرزند زاین دوستی جهانگیران،
کز این دوستی جنگ رود از میان.
دوست کی اندازد تیر بروی دوست؟
کی پاشد آتش دوست بروی دوست؟
هر دستی در این دوستی پیوند بست،
هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست.
این دوستیِ بین الملل بود،
برادریِ بی خلل بود.
وقتی در کره خون میزند جوش،
ناله از مجروحان رسد بگوش،
خلق هر کشور شناسد، چون دوست،
که این نالهٔ برادر اوست.
وقتی دختر ویتنام در جنگ
جهانگیران را بیفتد به چنگ،
در هر ملك و خلق روی زمین
صلح جو مردمان میدانند که این

خواهر آنهاست اسیر جنگ است،
خواهر را یاری نکردن ننگ است.
با همه تعقیب و قتل و زندان،
دوستداران صلح، در همه جهان،
در دوستی بیشتر دهند نمایش،
کوشش آنها دارد افزایش.
از هر امضای نو برای صلح
محکمتر میگردد بنای صلح.

من از دل و از جان، با روحی شاد،
به دوستان صلح میگویم شاد باد.
که در دنیا جشن صلح است امروز،
چون، خلق شورائی، خلق پیروز،
سند صلح را امضا میکند،
او که امضا کرد، اجرا میکند.

۱۹۵۱

سرود صلح خواهان

تاکی نار جنگ

سوزاند جهان؟

تا کی غرق خون

جسم کودکان؟

بر خیز بهر صلح،

ای نوع بشر،

خلق هر کشور،

اهل هر زبان!

ما بیشماریم، در هر دیاریم،

عادی مردمان، افواج کاریم،

قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

مشعل دوستی
ما روشن کردیم،
نی فریب خوریم،
نی جدا گردیم.
پر زور تریم از
دلالان خون،
با کینه، با جنگ
ما در نبردیم.

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

آید ندای صلح:

بر پا، به پیش!

ای تشنه‌های صلح،

با ما به پیش!

بهر زندگی،

بهر نسل نو،

زیر لوای صلح

یکجا به پیش!

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

۱۹۵۱

رباعیها

فدای غیرت مردی که تن به ننگ نداد،
بروز جنگ گریبان خود به چنگ نداد.
جهان شرافت آن مرد را کند تصدیق
که داد جان و به دشمن سلاح جنگ نداد.

ای دختر خلق کره، ای مرد کره،
ای بیم «تمدن آوران» نکره.
در پنجهٔ مرگ سربلندی تورا
تاریخ جهان به صفحه بنوشت: «سره!».

صد مرد نهاده خود بر سر از «نا»،
کشتند ز خلق دختری را تنها.
خود نیز شدند کشته در جنگ و بماند
او زنده به نام و مرده با ننگ اینها.

این توپ شهان که کوه از هم بدرد،
این تیپ سپه که سد آهن ببرد،
دانی بجهان بهر چه آراسته اند؟
تا رنجبر از زحمت خود نان نخورد.

بین شهان و دولت سرمایه‌دارها
هر جنگ بر زیان رعیت شود تمام،
فتح ار کنند، فایدهٔ شاه و اغنیاست،
تسلیم اگر شوند ــ اسیرند ــ والسلام.

ل. آشانین

سرود
جوانان دموکرات جهان

فرزندان هر ملت،
ما به امید صلح زنده‌ایم.
این سالهای پر شدت
بهر خوشبختی کو شنده‌ایم.
در هر اقلیم دنیا،
در اقیانوس و دریا،
هرکس جوانست،
بر ما دهد دست،
با ما به صف، دوستان!
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان،

این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
با جوانها
هم‌آهنگ اینرا
خواندَ دنیا:
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

در یاد است روز میدان،
نام دوستان به‌دل شد رقم.
خون پاك شهیدان
دوستی ما را بسته بهم.
هر انسان شرفمند،
پیش آ، با ما بپیوند!
بخت ملتها،
نورانی فردا،

در دست ماست، یاران.
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
با جوانها
هم آهنگ اینرا
خوانَد دنیا:
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

برُنا دل ما میتازیم
با سوگند مقدس به پیش.
پرچم بالا افرازیم
بهر حق سزاوار خویش.
زور تاریك بد خواه

باز بهر صلح کند چاه.
خیز ای جوانمرد،
همراه ما گرد،
ضد شرار جنگ!
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان.
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!
با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:
این سرود ماراکشتن کی توان.
کی توان، کی توان!

ل. آشانین

سرود دانش جویان

دنیا، شنو صوت دانشجویانرا،
دست به یاران جوان میدهیم،
آسمان صاف و خورشید تابان را
کی زیر دود حریق مینهیم!
عزم و یاری،
وفاداری،
دارد به توپ و آتم برتری.
پر از ایمان،
یک دل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،

پیش دوستان،
یکتاست ره بخت جاویدان.

هر کس براه آموزش پادار است،
با رزم و کار دانش در دست آرد.
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است،
سوی سعادت ملل را برد.

عزم و یاری،
وفاداری،
دارد به توپ و آتم برتری،
پر از ایمان،
یک دل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان،
یکتاست ره بخت جاویدان.

ما که در آتش جنگ یار شده‌ایم،
یاد داریم دود و خونها را هنوز.
بهر بزرگ امتحان آماده‌ایم،
دانشجویان، صلح را سازیم پیروز.
عزم و یاری،
وفاداری،
دارد به توپ و آتم برتری.
پر از ایمان،
یک دل وجان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان،
یکتاست ره بخت جاویدان.

یوگنی دالماتوفسکی

سرود صلح

باد صلح میوزد بر فاتح پرچمها،
خونین پرچمها، فخر این اقلیم.
بر جهان ره نمود نور میهن ما،
بی تکان ما بپاس ایستاده ایم.

شد بهار ما پیروز،
میشکوفد صحرا.
زور میگیریم روز بروز،
صلح میکوبد جنگ را.

ما توانائیم، ای جنگ افروز، الحذر!
یاد آور جنگ بگذشته چون شد.

عادی مردم با ما هستند از هر کشور،
بی هراسیم از آیندهٔ خود.
شد بهار ما پیروز،
میشکوفد صحرا.
زور میگیریم روز بروز،
صلح میکوبد جنگ را.

تا کند زندگی شاد و آزاد انسان،
ما وطن را نمائیم قوی دست.
دور بخت میرسد، چونکه در این دوران،
پایان هر رهی کمونیسم است.
شد بهار ما پیروز،
میشکوفد صحرا،
زور میگیریم روز بروز،
صلح میکوبد جنگ را.



امید جهان





به حزب رهنمای ما

زقلب پاك و روح پر جلای ما
درود ما به حزب رهنمای ما.
به حزب کمونیسم، حزب پر خرد
که عقلش آوَرَد ظفر برای ما.
رخ عدو شود ز داغ باطله
سیه به پیش خلق حق سرای ما.
نمیرهد ز نفرت جهانیان
فسادگر حریف ژاژخای ما.
ز پند نورپاش حزب ما بود،

که صاف و روشن است راه و رای ما.
از اقتدار او بود که دمبدم
فزون شود، قوی شود قوای ما.
قوی بود از آن سبب که قوتش
بود ز مردم ظفر نمای ما.
درخت بارور بود که ریشه‌اش
بود ستوده خلق پارسای ما.
به هیچ ره که ضد راه او بود،
نمیرود به هیچ قوه پای ما.
برای صلح اگر بعالمی رسد،
از او بود بلندی صلای ما.
به فرّ او، به ضد جنگ و ظلم و کین،
به پیش صف بود همیشه جای ما.
فقط به اهل صلح سایه افکند
لوای جانفزای او- لوای ما.

همیشه یار صادق و امین بود
به حزب رهنمای ما وفای ما.
روند سالها و جاودان بود
به وی محبت بی انتهای ما.

مسکو دسامبر ۱۹۵۳

دستهای داغدار

بمیدان نبرد زندگانی
مرا یاد آید از عهد جوانی،
از آندم تا باین دوران پیری
رفیقم با جوانی و دلیری.
بسی زورآورانرا یافتم من،
بسا سرپنجه ها بر تافتم من،
هزاران دست پر قوت فشردم،
بکام شیر غژمان دست بردم.
به بزم از ماهرویان دست و گردن.
به رزم از جنگویان دست بی‌تن
به عمر خویشتن بسیار دیدم،

از آنها قصه‌ها خواندم، شنیدم.
ولی هرگز دلم را رم نیامد،
به ابرویم از آنها خم نیامد،
بجز روزی که در مسکو بسختی
فشردم دست مرد نیکبختی.
فقط این دفعه من مقهور گشتم،
بخود لرزیدم و بی زور گشتم.
ولیکن او نه جادو بد نه اژدر،
بدست او نه آتش بد نه خنجر.
به مچهایش فقط نقشی نشسته.
حنا گوئی به بند دست بسته.
چو در آن دستها کردم نظر دیر
اثر از کنده بود و داغ زنجیر.
بلی این دست مرد نیکنامست،
سزاوار هزاران احترامست.
شود تا دست صنف فعله آزاد،

بچنگ افتاد او در جنگ جلاد.
زن و اطفال او در خون نشستند،
به تیغ اعضایشان از هم گسستند.
مگر از داغ مرگ کودکانش
نشسته نقش خون بر استخوانش.
دو پا در کندهٔ آهن زمینگیر،
دو دست و گردنش در بند و زنجیر،
بفرقش چوب دشمن! در چنین حال،
نشست او هفت سال اندر سیه چال.

*

کنون پاداش آن در خون نشینی،
به این مرد نکو حزب لنینی
بجای بند و زندان باغ و گل داد،
بفرزندی هزاران کامسومول داد.

باین شیران پیر از قدر دانی،
تو هم ای کمسومول کن مهربانی.
ببین بر کار گردان توانا،
هنر آموز و چون شیران بُرنا،
برآور بازوان صف شکن را،
نگهداری کن از دشمن وطن را،
که در راهش بسی اینگونه مردان
فدا کردند دست و سر بمیدان.

۱۹۳۱

به میهن شوروی

تا پر تو خورشید بکوه و دمن افتد،
گل باشد و بوی خوش او بر چمن افتد!
دستی که بیازد بتو در زیر فلک نیست،
ور هست چنین دست خیانت، ز تن افتد.
فتوا به فنای تو دهد هر دهن شوم،
با مشت پر از قدرت ما از سخن افتد.
هر سر که به نقصان حدود تو کند فکر،
با دست دلیرانهٔ خلق از بدن افتد.
خواهد کسی ار پاره کند رشتهٔ فتحت،
از پارچهٔ ننگ به‌رویش کفن افتد.
تو تکیه‌گه رنجبر روی زمینی،

بر پشت زمین زلزله از این فتن افتد.
بد خواه تو، هر کس که بود، نام سیاهش
بایست که از دفتر اهل زمن افتد.
تو شمع جهانی، نتواند کشدت کس،
ظلمت ز چنین قصه به هر انجمن افتد.
خصم تو کند جهد که دامان شریفت
زیر قدم دشمن بنیانفکن افتد.
شاهین اجل همره آن بوم که خواهد
این گلشن ما در کف زاغ و زغن افتد.
اینجا که بود عدل و خرد رهبر مردم،
هیهات که دولت به کف راهزن افتد.
بگذار عدو میرد و تو زنده بمانی
و ز مهر تو پرتو به سر مردو زن افتد.
افتادن بد خواه تو امریست محقق،
خواهد دلم اما که به شمشیر من افتد!

۱۹۳۷

ازبکستان

ازبکستان، به دلیران تو دل باخته ام،
به هنرهای فراوان تو دل باخته‌ام.
قد برافراشته از خویش براندی غم و درد.
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد،
زده از هستی بدخواه بر افشاندی گرد.
من به این فتح نمایان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده‌ئی،
لانهٔ بلبل آزاد غزلخوان شده‌ئی،
چشم بد دور! تماما تو گلستان شده‌ئی.
من به گلهای گلستان تو دل باخته‌ام.
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

میدمد روح جوان آب و هوای تو به دل،
میزند چنگ نوای دف و نای تو به دل،
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل.
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

دختران تو به پیکار چو شیرند، چو شیر،
پسران تو به هر کار دلیرند، دلیر،
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند، کبیر.
من به این نسل درخشان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان به دلیران تو دل باخته‌ام.

دل ببازد به تو هرکس نه دلش تاریک است،
پیشرفت تو خصوصاً خوشی تاجیک است،
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است.
من به نوفکر جوانان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

۱۹۳۹

آواز آذربایجان

(بمناسبت دههٔ ادبیاتش در مسکو)

باز می آید بگوش آواز آذربایجان،
شادی آرد نغمهٔ ممتاز آذربایجان.
قدرت حزب لنین بخشیدش این امکان که شد
کار آذربایجان اعجاز آذربایجان.
دست حزب اکنون زند بر تار آن مضراب مهر،
ساز دیگر دارد اکنون ساز آذربایجان.
بحر آتش کُش بود در راه گلخن بان جنگ،
صلح پرور تودهٔ ممتاز آذربایجان.
تازه شد روحم ز دیدار صمد، روی رحیم،
و از هر استاد سخن پرداز آذربایجان.

دوستان، محکم نگهدارید مروارید دل،
دزددش دلبازی دلباز آذربایجان.
جان کشد گردن که صوت آشنا را بشنود،
باز می آید بگوش آواز آذربایجان!

* * *

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب،
عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب.
آفرین بر دولتی کز پرده آزادت نمود،
حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب.
از برای مست کردن یک نگاهت بس بود،
عاشق روی تو را حاجت نباشد با شراب.
روی نیکوی تو را کوتاهی مو عیب نیست،
حسن تو دل را بسوی خود کشاند بی تناب.
قدرت سر پنجهٔ اکتبر را بنگر که چون
چادراز رویت گرفت و داد بردستت کتاب.
بندهٔ دیروزه اکنون حکمرانی میکند،
هیچ را هر چیز کردی، زنده باش، ای انقلاب!

۱۹۲۵

به موسپیدان شهر و کلخوزهای لنین آباد

امروز در حضور جوانان موسفید
چندان خوشم که هر نفسم هست روز عید.
شاد آنکه پیششان قدری راز دل بگفت،
خوش بخت آن کسی که دمی گفتشان شنید.
از دودهٔ کمال کبیرند این کسان،
دانشوری که همسر او را جهان ندید.
دریای دانشند و چو کودک مؤدبند،
این دُر به بحر عزت آنها بود مزید.
چون آمدم به خدمت این موسفیدها،
از افتخار تارک من باسمان رسید.
از من سلام باد به آن پنبه موی ها
چون هر یکش برابر یک کوه پنبه چید.

زیبد که فضل این و هنرهای آن گروه
عبرت شود به کار جوانان نو رسید.
افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم،
نام لنین به پیکر وی جان نو دمید.
پاینده باد کشور ما کاندر آن بشر
راحت بدید و حرمت اگر زحمتی کشید.
لنین آباد

۱۹٤۷

خر و تراکتور

۱

یکی از صاحبان ثروت و جاه
داشت بزمی بشهر کرمانشاه.
سبزه و میوه، روغن و گندم،
کره و مرغ و بره و هیزم،
بار کردند بهر مهمانان
کدخداها بدوش دهقانان.
بارها را بدوش آوردند
تا بشهر و بخواجه بسپردند.
خواجه با خادم قبیلهٔ خود
جایشان داد در طویلهٔ خود.

بین دهقانیان زار و حقیر
بود مردی برهنه پا و فقیر.
مینمود او بهر طرف نظری،
چشمش افتاد ناگهان به خری.
مرد دهقان بمحض دیدن خر
رفت و محکم گرفت گردن خر.
داد میزد که ایخدا، خرِ من!
خر خوبِ بجان برابرِ من!
خر او نیز عر و عر میکرد،
درد او را زیاده تر میکرد.
مردم کوچه‌ها و مهمانها
جمع گشتند گرد دهقانها.
شکوه میکرد بینوا که بزور
خرِ من را گرفت یک مامور.
ما زهجران او غمین شده ایم،
زار و بیمار و بی معین شده‌ایم.

تا کنون وصف او ترانهٔ ماست،
جل و پالان او بخانهٔ ماست.
غاصب خر دوید خشم کنان
بانگ بر زد به بینوادهقان
که «تو گردنکشی و دزد و شریر،
دشمن خادمان شاه و وزیر!
گفته‌هایت فریب و بهتانست.
کذب و بهتان صفات دهقانست.
رو بیاور بشهر پالان را،
تا که ثابت کنیم بهتان را.
بگذار این جماعت دیندار
در همین جا شوند شاهد کار.
پشت این خر اگر که پالان را
بپذیرد بخود، ببر آنرا!»
مرد مظلوم تا به ده بدوید،
جل و پالان بدوش خود بکشید،

پیش خرشد، نمود تیمارش،
کرد پالان گرفت افسارش.
مرد مامور بعد از آن با زور
کرد بیچاره را از آن خر دور.
گفت: «خر از منست و جل زخر است.
این مجازات مرد فتنه‌گر است!»
پس بفرمود تا ملا زم چند
مرد بدبخت را گرفته زدند.
هر چه او گریه کرد و جامه درید
کس بفریاد بینوا نرسید.

۲

روزی از روزها بشهر لنین
مردی آمد زشهر استالین.
آدمی خوب و مهربان وحلیم،
نام او بد جلیل زاده سلیم.

پیش از این سالها گدا بود او،
مرد مظلوم و بینوا بود او.
در همه عمر خود ستم دیده،
ده آباد نیز کم دیده.
سفر اکنون نموده شاد او را،
کرده حیران لنینگراد او را.
با رفیقان دیگر آن دهقان
رفت روزی به پیش کارگران.
کارگرها همه رفیقانه
پیششان ساده و صمیمانه،
سفره گسترده آب و نان دادند،
همه کارخانه را نشان دادند.
ناگهان دیدهٔ مسافر ما
به تراکتور فتاد در آنجا.
شاد شد، خنده کرد، پیش دوید،
دست بر چرخ و رول آن مالید.
گفت: این آشنا و یار منست،

مرکب خوب راهوار منست.
میزبانان، بطور هزل و ادب،
باز گفتند: اگر که این مرکب
میشناسد تو را، بگو بدود،
از لجامش بکش که ره برود!
مرد دهقان چو این سخن بشنید،
چون سپندی زجای خویش پرید.
به تراکتور سوار شد بشکوه،
چون عقابی نشسته بر سر کوه.
چنگ بر آن زد و فشارش داد،
کوه در زیر او براه افتاد.
کارگرها تمام شاد شدند،
همه مشغول «زنده باد!» شدند.
این هیاهو سلیم جان چو شنفت،
خنده‌ای کرد و با رفیقان گفت
که از این پیش بنده بودم من،

باربایان برنده بودم من.
غیر زاری نمی توانستم،
خر سواری نمی توانستم.
فقط اندرزمان شورائی
من شدم صاحب توانائی،
مالک علم و اقتدار شدم،
اسپی اینگونه را سوار شدم.
عاجز و بیسواد نیستم من،
عضو کلخوز، تراکتوریستم من».
کارگرها شدند از این خرسند،
شور کردند در دقیقهٔ چند،
رأی دادند و رأی پرسیدند،
کوه را بر عقاب بخشیدند.
رود اکنون سلیم از بالتیک
با تراکتور به کلخوز تاجیک.

۱۹۳۵

میهن ما

(سرود خلق شورا)

محبوب همه خلق جهان شد وطن ما،
امید همه بی وطنان شد وطن ما.

چون سر نفرازیم و تفاخر ننمائیم،
شان و شرف آدمیان شد وطن ما.

صد ساله کس اینجا نکند شکوه ز پیری،
با عمر کهن تازه جوان شد وطن ما.

خدمت بکنیم از دل و جانش که برابر
با نرخ دل و قیمت جان شد وطن ما.

با سینه و سر حفظ کنیمش که ز فاشیزم
آزاد کنِ اهل جهان شد وطن ما.

۱۹٤٤

به خلق لاتیش

هست بین مردم ایران من
عادتی ملی ز دوران کهن.
گر که در یک خانواده جشن هست،
همجواران، چه غنی، چه تنگدست،
هر کسی در سفره چیزی می نهد،
حس یکرنگی نمایش میدهد.
میزبان گردد زنان بینوا
شاد، چون از هدیه‌های اغنیا.
وه، چه خوش گفته است اندر مثنوی
این حدیث پربها را مولوی:
«هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش.»

18—104

دل بجوشد کاندر این روز سعید
باشد اندر خانهٔ لاتیش عید.
جشن پیروزیست در این سر زمین.
فتح افکار لنین و استالین.
یاری و جانبازی روس دلیر
داد بر لاتیش این فتح کبیر.
فتح آزادی بر اردوی ستم،
فتح شادی بر سپاه درد و غم.
فتح لا چپلسیس به ریتسار سیاه،
فتح انسانی به دیو کینه خواه.
فتح نیروی خرد بر جهل پست.
فتح شورائی به فاشیستان مست.

اهل صنعت، اهل علم و اهل ذوق،
در چنین روز سعادت، پر ز شوق،
خوانی از علم و ادب گسترده اند،
نعمت وافر در آن آورده اند.

من، برسم ملت محبوب خویش،
خواهم آنجا هدیه‌ای آرم به پیش.
چون تهی دستم من از علم و فنون،
لاجرم با چند بیت خود کنون
نان خشکی اندر این خوان می نهم، —
حس یکرنگی نمایش میدهم.

من از این شادم که در روزی چنین
راهم افتاده بر این زیبا زمین.
چون من اصلاً عاشق آزادیم، —
همچو لاتیشان قرین شادیم.
شادیم زآن است کان شب روز شد،
عدل برضد ستم پیروز شد.
شاد باش، ای خلق لاتوی، شاد باش!
تا جهان باقی است تو آزاد باش!
قادر و دانشور و بیباک زی،

بر حذر از دشمن نا پاک زی!
تا دگر ره دشمن زشتی پرست،
تازیانه سخت بگرفته بدست،
حلقه بر دور عروست بسته تنگ،
می نرقصانندش اندر روی سنگ.

هدیه‌ای لایق ندارم من کنون،
کن قبول اینرا ز روی لطف، چون:
«هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش».

۱۹٤۵

رسام و شاعر

گفت رسام: از تو چون تصویر میباید کشید؟
گفتمش: در شعله یک شمشیر میباید کشید.

گفت: اگر بگذشته‌ات آید بیادم، چون کنم؟
گفتمش: رنگین بخون زنجیر میباید کشید.

گفت: پس کی پاره کرد آن بند را؟ گفتم لنین.
گفت: وصفش گوی! گفتم: شیر میباید کشید.

گفت: نوک خامه‌ات را در چه احوالی کشم؟
گفتمش: آهنگذر یک تیر میباید کشید.

گفت: طبعت را چسان رنگی دهم؟ گفتم: جوان.
گفت: مویترا چه؟ گفتم: پیر میباید کشید.

گفت: برسر سایه از لطف وطن آرم تورا؟
گفتم: آری، مهر عالمگیر میباید کشید.

گفت: از قدِ وفای خود به ملت، شرح ده!
گفتمش: پا تا سر پامیر میباید کشید.

گفت: عزم رزم تو برضد بد خواه وطن؟
گفتمش: بیرون زهر تصویر میباید کشید.

۱۹٤۳

بودجهٔ شوروی

میدهد پیش وکیلان همهٔ خلق حساب،
کاری و ساده، وزیر.
این حسابش ز هر افسانهٔ پر آب و تاب
کند افزون تاثیر.

دشت از جنگل و صحرا شده از ترعه جوان،
شهرها نو آباد.
بهدبستان همه اطفال وطن گشته روان،
مادر و کودک شاد.

رونق دانش و ورزش، ادبیات و هنر،
زحمت شأن افزا.

زندگانی که شود هر نفسی نیکوتر، —
این بود بودجهٔ ما.

نیست در بودجهٔ سرمایه سخن ز آنچه دهد
نفع بر نوع بشر.
نیست در بودجهٔ ما یک سخن از آنچه نهد
به ره خلق ضرر.

در چنین دم که ز اول استریت اندر عالم
فتنهٔ جنگ بپاست،
گشته در بودجهٔ ما دوستی و صلح رقم،
جلوهٔ آن ز اینجاست.

۱۹۵۱

هدیهٔ لنین

دیدم به عمر خود من بسیار عیدها را،
جشن جلوس شاهان، میلاد انبیا را،
زآن جشنها ولیکن یک دسته بود راضی،
دارای کان و فابریک، سرمایه و اراضی.
در جشنهای پیشین، اطفال خلق مسکین
میریختند با درد از دیده اشک خونین،
اولاد خصم آنها، با جامه‌های زیبا،
هر گونه نعمتی بود بر خوانشان مهیا.
بودند نیم عریان، مردم گرسنهٔ نان.
پس بود جشن دارا، نی کارگر، نه دهقان.
دنیای بورژوآزی امروزهم همانجور

جامش پر است هر عید از خون و اشک مزدور.
اکنون تلاش دارد سیلاب خون ببارد،
برضد میل مردم جنگ نوی بیارد.
اکتبر عید خلق است، بخت سعید خلق است،
در راه سیل بیداد سد سدید خلق است.
طفلی بملک شورا گریان برای نان نیست،
یک پیرهم در اینجا مایوس و ناتوان نیست،
این است عید زحمت، عید وفور نعمت،
ای کاش گردد این عید بر خلق دهر قسمت!
این جشن اقتدار است، این مهر نور بار است،
این مرگ جنگ وظلم است، حامی صلح و کار است.
این هدیهٔ لنین است، این عید دلنشین است.
فخر همه زمین است، عید حقیقی این است.
بر کارگر مبارک، بر رنجبر مبارک،
بر خلقهای دنیا سر تا بسر مبارک!

۱۹۵۱

شهر شهرها

یک زمان رفتم به پاتخت فرنگ.
شهر سر افراز پاریس قشنگ.
روی ایفل با گروهی دوستان
دور هم بودیم ما صحبت کنان.
یک نفر از مردم خاور زمین
گفت: این شهر معظم را ببین!
شهری اینسان بود اگر در ملک ما،
خلق ما یکسر در آن میکرد جا.
شخصی از پاریسیان کاین را شنید،
گفت با آن آدم شرق بعید:
«آری. اندر حق این شهر کبیر

ما مثل داریم با مضمون زیر:
با دو تا حرف «اگر» پاریس را
میتوان در تخم مرغی داد جا، —
شهر «اگر» ناگه شود آنقدر خرد
که توان در داخل تخمیش برد،
تخم «اگر» با معجزه گردد کلان
آنقدر کاین شهر جا گیرد در آن:
خنده‌ها کردند همراهان من.
من بدم در فکر، وقت آن سخن.
شخص پاریسی به من گفت: ای رفیق.
در چه دریا گشته‌ای اینسان غریق؟
گفتمش: در بحر یک شهر دگر،
شهر پر تاریخ و آثار و هنر.
ساحت آن خردتر زاین شهر نیست.
شهر پر نوری چو آن در دهر نیست.
من در آن گردیده‌ام غرق، ای شگفت. —

او خودش اندر دل من جا گرفت.
در دلی جا گیرد آن شهر کلان.
حجم دل تنگی ندارد بهر آن.
لیک او با یک «اگر» معجز کند،
خیمهٔ خود را به دشت دل زند.
آن «اگر» این است: اگر دل روشن است،
پاک و یکرنگ، از دورنگی ایمن است.
نی برون صاف و درون آن ــ دورنگ،
همچو تخم مرغ در نقل فرنگ.
جا کند آن شهر در قلب نکو،
در دل بدسیرتان آنرا مجو،
در دل جلادهای آدمی
کی کند جا شهر با آن خرمی،
آنکه روی خلق عالم سوی اوست.
جانفزا نام خوش دلجوی اوست.
شهر مهرانگیز، شهر شهرها،

منبع فضل و جوانی و دها.
شهر کوشش، شهر صنعت، شهر کار،
شهر بخت و شهر شأن و افتخار.
تکیه گاه جمله مظلومان دهر.
مسکو است آن، مسکو است آن شهره شهر.
شهر محبوب و مقدس کاندر اوست
مرقد پاک لنینِ خلق دوست
شهر جاوید و عزیز و بی نظیر،
مرکز کار ستالین کبیر.
دست روسی ساخت این شهر کلان،
خانهٔ امید هر خلق جهان.
تا دل پاکی بدنیا زنده است،
این دل دنیای نو پاینده است.

۱۹٤۷

پاسخ به‌شعر شاعر افغانی

نامهٔ دوست رسیده است و اطاقم چمن است،
خانه‌ام روشن از آن خامهٔ پرتوفکن است.
خط از او، پاکت از او، کاغذ از او، شعر از او،
چمن اندر چمن اندر چمن اندر چمن است.
نام ناخوانده، از آن عطر و حلاوت که در اوست
نامه خود گفت کز آن طوطی شکر شکن است.
من زمین سخن، او مهر درخشان سخن،
این عجب نیست که روی سخن او بمن است.
عجب این است که از گرمی آن آب نشد،
دل که دل نیست، پدر سوخته گویا چدن است!
من و او صاحب آزادی و بختیم اینجا،

خلق ما آنجا قلاده کش اهرمن است.
ای خوش آندم که شود خانهٔ آزادی و بخت
گلشن ما که کنون لانهٔ زاغ و زغن است.
شیون آن روز شود شادی مطلق، آری،
خندد آن دیده که بگشاده بروی وطن است!

۱۹٤۹

لای لای

لای، لای! نور دو چشمان،
خوابیده است عالم،
سبزه، انسان و حیوان،
مرغ و ماهی هم.

تنها جویها روانند،
آنها شیرین زبانند،
تا فرزندم بخوابد،
لای، لای! میخوانند،
لای لای، جان، لای لای!

راحت خوابد عزیزم،
بی درد و خرسند،
بازیچه‌های خوبش
در خوابش آیند.

در خوابش گل را بیند،
جمع بلبل را بیند.
از پریشانها تنها
سنبل را بیند.
لای، لای، جان، لای، لای.

فردا مادر با گرمی
شوید رویش را.
شانه زند با نرمی
مشکین مویش را.

گوید زود تر کلان شو،
در میهن پهلوان شو!
اکنون، با یک تبسم،
آسوده خواب رو!
لای، لای، جان، لای، لای!

رباعیها

برو، دختر، که فرهاد تو باشم،
شکار چشم صیاد تو باشم.
کجا آیم، کرا بینم، چه سازم،
که منهم در بریگاد تو باشم؟

الاهی من شوم همسایهٔ تو،
عصا گردم بدست دایهٔ تو،
شوم ابر و بوقت پنبه چیدن
به سر باشم به هر جا سایهٔ تو.

سیه چشمان، شکوفه خوش نما شد،
ببین، چون باغ و صحرا پرصفا شد!

بهار سرخ پوش ما ظفر کرد،
کنون دنیای نو دنیای ما شد.

بی زحمت و رنج نان نمی باید خورد،
یك لقمه برایگان نمی باید خورد.
نانی که بود حاصل رنج دگران،
گر جان برود، از آن نمی باید خورد.

باشد بجهان در نظر دانشور
آغوش زن اولین دبستان بشر
این مکتب ابتدائی ار عالی نیست،
از تربیت بشر نجوئید اثر.

آبادی مرز عالم از کارگر است،
آزادی نوع آدم از کارگر است.

آن علم که عالمان به آن فخر کنند
بر مردم دیگر، آنهم از کارگر است.

خواهی که شود زمانه خرّم از تو،
مگذار به هیچ دل رسد غم از تو.
اما پی اثبات حق ار لازم شد،
بگذار برنجد دل عالم از تو.

و. مایاکفکسی

گفتگو با رفیق لنین

از خرمنها کار،

اوضاع نوین،

روز،

کم کم تاریک شده،

آرمید.

دو تن در اطاق:

منم

و لینن، —

عکس او،

روی دیوار سفید.

دهان باز

در پر شور سخنرانی.

کوتاه، نازك

موهای لب

خار خار.

در چین جبهه، —

عظیم پیشانی،

گنجیده

عظیم،

انسانی، افکار.

پیداست،

میروند

در زیر

هزاران،

جنگلِ پرچم،

علف دستها..

جستم،

از نور شادی فروزان،

سلام،

گذارش

دهم

به پیشوا.

رفیق لنین،

من میدهم خرسند

گذارش،

نه رسمی،

با امر دل

رفیق لنین،

خواهد شد،

میشوند

اجرا

کارهای

دو زخ وار مشکل.

دهیم شمع و رخت

به گدا و لوچ.

روید

حاصلِ

فلز و انگشت.

ضمناً

زیادند

کله‌های پوچ،

زیادند

هر نوع

کردارهای زشت.

خسته میکند

دفع مشت و گاز.

بی شما.

جمعی

گسستند افسار.

در ملك ما و

دورش، فتنه ساز،

قدم میزنند

رذیلان

بسیار

نه لقب دارند

و نه شماره،

یك قطار ریختها

میشود کشان.

کولاکها،

چاپلوسهای لجاره،

انشعابی،

اهمال کار،

بد مستان.

سینه‌را،

پر از قلم،

نشانك،

پیش انداخته

راه میروند

مغرور.

ما

همه‌شان را

میکوبیم، بی شك.

لیکن همه را —

زور میخواهد، زور!

رفیق لنین،

در دودکن فابریکها،

در زمینِ

زیر برف

یا غلات،

رفیق،

با دل و

با نام

شما

داریم نفس،

فکر،

پیکار

و حیات.

از خرمنها کار،

اوضاع نوین،

روز
کم کم تاریک شده،
آرمید.
دو تن در اطاق:
منم و لنین، —
عکس او،
روی دیوار سفید.

و. لبدف کوماچ

سرود وطن

پهناور بود ملک پرشانم،
دشت و رود و جنگلش بیمر.
من دیگر چنین کشور ندانم
کاینسان خوش نفس کشد بشر.

از مسکو تا هر کنج و کناری،
روی بحر و بر، کوه و دمن،
همچون صاحب پر افتخاری،
ره رود آدم در این وطن.
زندگیست هر جا وسیع و زیبا،
مثل ولگای لبریز، روان،

احترام دارند پیران در اینجا،
باز است ره بروی هر جوان.
پهناور بود ملك پرشانم،
دشت و رود جنگلش بیمر.
من دیگر چنین کشور ندانم
کاینسان خوش نفس کشد بشر.

کشته‌های ما پایان ندارند،
شهرها را نشمری آسان.
از «رفیق» این حرف افتخارمند،
بهتر نیست خطابی در جهان.
با این حرف جا داریم در هر جائی.
نه سیاه دانیم نه رنگین پوست.
با این حرف هر کس دارد آشنائی،
در هر ملك با آن می یابیم دوست.
پهناور بود ملك پر شانم،

دشت و رود و جنگلش بیمر.
من دیگر چنین کشور ندانم
کاینسان خوش نفس کشد بشر.

کسی نیست بر خوان ما زیادی،
شأن خود یابد هر کس بیمی.
به همه مردم حیات و شادی
بخشیده قانون استالینی.
در دنیا می ماند جاویدانی
این عالی کلام پر حشمت:
«همیشه حق دارد هر انسانی
به تحصیل، به زحمت و راحت!»
پنهاور بود ملك پر شانم،
دشت و رود و جنگلش بیمر.
من دیگر چنین کشور ندانم
کاینسان خوش نفس کشد بشر.

20—104

بر کشور وزد باد بهاران،
روز بروز حیات بیشتر ارزد.
نتواند هیچ کس در این دوران
به از ما خندد و عشق ورزد.
اما سخت بر ابرو خم می آریم،
خواهند ما را بشکنند اگر.
چون عروس وطن را دوست میداریم،
پاس داریم چون مهربان مادر.
پهناور بود ملك پر شانم،
دشت و رود و جنگلش بیمر.
من دیگر چنین کشور ندانم
کاینسان خوش نفس کشد بشر.



گهر عشق





* * *

عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی بدان
سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان.
با همه زنجیر و بند و حیله و مکر رقیب
خواهم آمد من بکویت، گر نمیدانی بدان.
مشنو از بدگو سخن، من سست پیمان نیستم،
هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی بدان.
گر پس از مردن بیائی بر سر بالین من،
زنده میگردم ببویت، گر نمیدانی بدان.
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت،

بسته آنرا تار مویت، گر نمیدانی بدان.
گر رقیب از غم بمیرد، یا حسد کورش کند،
بوسه خواهم زد برویت، گر نمیدانی بدان.
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟
عاشق روی نکویت، گر نمیدانی بدان!

۱۹۲۰

* * *

ای کاشکی به عالم، تا چشم کار میکرد،
دل بود و آدم آن را قربان یار میکرد.

زاین خوبتر چه میشد گر هر نفس، به جانان،
یك جان تازه میشد عاشق نثار میکرد.

دل را ببین که نگریخت از حمله ای که آن چشم
بر شیر اگر که میبرد، بی شك فرار میکرد.

جان را به زلف جانان از دست من بدر برد،
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار میکرد؟

گر مرغ دل ز جانان دزدیدمی چه بودی،
تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد.

شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد،
جمهوری دلم را غم تار و مار میکرد.

دلبر اگر دلم را میخواند بنده، هر چند
آزادی است دینم، دل افتخار میکرد.

باران دیدهٔ من، در فصل دوری او
صحرای سینه ام را چون لاله زار میکرد.

۱۹۳٤

دل من

تو را در خود نهان دارد دل من،
چنین شادی ازان دارد دل من.
توئی با او همیشه، خوش بحالش،
چه عیش جاودان دارد دل من!.
تو چون ماه منی دیگر چه حاجت
بماه آسمان دارد دل من.
تو چون در خانهٔئی دیگر چه کاری
به سرو بوستان دارد دل من.
فقط نام تو را گوید، نگه کن
چه آتش در زبان دارد دل من.
تو را دارد در این دنیا و بی تو

غم دنیا بجان دارد دل من.
گل رویت سخنگو کرده او را،
که چون بلبل زبان دارد دل من.
بمیرد گر سخن با او نگوئی،
حیات از آن دهان دارد دل من.
در آن خورشید رویت مستقر است،
بهار بی خزان دارد دل من.
نداند حرف «پیری» معنیش چیست،—
دل آرام جوان دارد دل من.

۱۹۳۷

افسانهٔ مشهور

یارم به وفاداری جانانهٔ مشهوریست،
چون منزل جانان، جان کاشانهٔ مشهوریست،
تا بیندش افتد دل در دام سر زلفت،
خال تو، به صیادی، یك دانهٔ مشهوریست.
خونش چو گذشت از سر، آید به کف دلبر،
در بزم محبت دل ـ پیمانهٔ مشهوریست.
جانبازی و صدق و عزم در سینه نموده جمع،
چون دار فنون عشق، دل ـ خانهٔ مشهوریست.
شور ار به سرش افتد، بر هم زند عالمرا،

دستش نزنید، این دل دیوانهٔ مشهوریست.
در مجلس از آن گویند، در مکتب از آن خوانند
عشق دل لاهوتی افسانهٔ مشهوریست.

۱۹۳۷

گهر عشق

از هر گپ آن تازه شود جان، چه لب است این!
من دل به چنین لب نسپارم؟.. چه گپ است این!

رفتار ببینید، چه دل می برد!.. الحق،
در بین همه سروقدان منتخب است این.

سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
خاك قدمشرا به تشکر، چه تب است این!

میخندد و گوید که تورا دوست ندارم.
ناز است، ندانم بخدا، یا غضب است این.

تابد به بزم ماه رخ یار، چنین روز
خورشید ندیده است بعمرش، چه شب است این!

دل در غم او غرقهٔ خون گشته و بیرحم
باور نکند پاکی دلرا، عجب است این!

ارزنده تر از عشق بعالم گهری نیست،
پاکیزه بدارش که به هستی سبب است این.

۱۹٤۰

کتابم را کجا بردی؟

نکردی رحم و رفتی، خوب، تابم‌را کجا بردی؟
ز دل آسایش و از دیده خوابم‌را کجا بردی؟

تو روگرداندی و در چشم من تاریک شد دنیا،
چه کردی، بی مروت، آفتابم‌را کجا بردی؟

ز گیسوی تو یاد آرد دل و چون کودکان بر من
هجوم آرد که: آن مشکین تنابم‌را کجا بردی؟

ز حد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی،
کجا رفتی و عیش بیحسابم‌را کجا بردی؟

زند چون عشق در وی شعله، شهری را بسوزاند،
تو بی‌پروا دلِ پر انقلابم را کجا بردی؟

به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من،
سوادم می‌پرد از سر، کتابم را کجا بردی؟

گنه باشد ز جانان شکوه پیش دیگران بردن،
روم، پس، از خودش پرسم که: تابم را کجا بردی؟

مسکو سپتامبر ۱۹٤۰

دشمن عشق

دشمن عشق است... منهم یار پیدا کرده ام!
او زند، من رقصم... اما کار پیدا کرده ام!
بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر زنوش،
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام.
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش، رواست،
راحت جان، من در آن رفتار پیدا کرده ام.
بوسه بر چشمش زنم، مژگان او بر لب خلد،
ای عجب من گرد نرگس خار پیدا کرده ام!
گردنش را دست بردم، طره اش دستم گزید،
الحذر، در شاخ گل من مار پیدا کرده ام.
من به یک سر دادن از او بگذرم؟ شرمنده گیست!

دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده‌ام.
یك سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من،
دولت سرمد از این آثار پیداکرده‌ام.
اشك من باخندهٔ او میدرخشد در غزل،
از کجا این طبع گوهر بار پیداکرده‌ام!

۱۹٤۰

* * *

جانا، دلم که پیش تو چون برّه راحت است،
تنها که هست جنگره چون ببر میشود.
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است،
دور از تو تیره میشود و ابر میشود.
در بودن تو خانهٔ تنگم بود چمن،
بی تو چمن بدیدهٔ من قبر میشود.
سوزم زهجر و مردم گویند: صبر کن!
مردم‌که! آخر این همه هم صبر میشود؟
باید دویده پیش تو آیم، که زیستن
بی روی تو، بدیده و دل جبر میشود.

۱۹٤۱

هست؟ نیست

گر تو پنداری دلمرا جز تو یاری هست، ــ
نیست.
یا غممرا غیر یادت غمگساری هست، ــ نیست.
گر بگویم، سینه از دست تو پر خون نیست، ــ
هست،
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست؟ ــ
نیست.
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن،
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست؟ ــ نیست.
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد، ــ نزد،

شیر چشمترا به از این دل شکاری هست؟ —

نیست.

گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
سخت وسنگین تر زهجر یار باری هست، —

نیست.

دوست شاد است از من و دشمن پریشان، مرد را
در جهان بالاتر از این افتخاری هست؟ —

نیست.

۱۹٤۱

حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست،
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست.
بحال تب شب بیداری من
بگوشش میرسد چون زاری من،
دوان آید به پیش بستر من،
کشاند دست بر چشم تر من.
سبب می پرسد از رنج درازم،
ز رنگ زرد و آه جانگدازم.
به وی میگویم: ای راحت کنِ درد،
ز درد دل بود رنگم چنین زرد.
پزشک نازنین رفتار و خوشگل،

پی دانستن بیماری دل،
نهد چون رو به روی سینهٔ من،
گریزد دل ز سوی سینهٔ من.
کند حس، با وفا، کاین روی او نیست،
به جعدش بوی آن مشکینه مو نیست.
ببندد دیده را، خامش نشیند،
نمیخواهد بجز او را ببیند!
ز جوش و از طپش آرام گردد.
چنان در کنج سینه رام گردد،
که گویا درد در عالم ندیده است،
بعمرش سایهٔ غم هم ندیده است.
چو آن طفلی که دایه جای مادرش
همی خواهد خوراند شیر و شکرش،
ولی کودك دهانرا سخت بندد،
نه گرید، نی سخن گوید، نه خندد.
ببیند دایه را با دیدهٔ سَر،

ولی در دیدهٔ دل — روی مادر.

در آخر دایه گوید: بچه سیر است،
نه محتاج شکر، نی فکر شیر است.
پزشك منهم، از خاموشی دل،
چو آن دایه، فتد در راه باطل.
بمن میگوید: این فکر تو سست است،
دلت بی اضطراب و تندرست است.
در عالم، تا به این سنم رسیدم،
به این آسودگی من دل ندیدم.
چو کودك، بیغم و بیعار باشد،
چنین دل کاشکی بسیار باشد!
ز پیشم دور گردد با تبسم...

ز نو دل میفتد اندر تلاطم،
برای دیدن آن روی مهوش

همی جوشد چنان دیگی بر آتش.
دو باره اشك میریزم چو باران!

کنون، بهر خدا، گوئید یاران،
چه سان گویم به دکتر مشکلم را؟
چه سان حالی کنم حال دلم را؟

١٩٤٥

دیدی او را؟

بگریخت دل زدستم، پیش تو، دیدی او را؟
رقصان، دوان، غزلخوان. جانم، شنیدی او را؟
دل در وفا زند جوش، آنرا مکن فراموش،
چون بین عشقبازان خود برگزیدی او را.
گر در حریم دلبر دل گشته است محرم،
بخشیده صد قش اینسان بخت سعیدی او را.
گفتی بیا و آمد در سینه دل به پرواز،
یک دم زدی و بر تن پر بر دمیدی او را.
با یک تبسم از خاك بالا برش به افلاك.
اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را.
دور از تو بود و زنده است لاهوتی، این عجب نیست،
یادت رهانده ز این سان حال شدیدی او را.

۱۹۵۳

ماه مشك موی

ای شادی حیات من، ای ماه مشك موی،
بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی.

من زنده‌ام به عشق تو در شعر جاودان،
آنرا بکن ترنم و بر مردنم نموی.

ما از مبارزان حیاتیم، باك نیست
گر مرگ را ستاده ببینیم رو بروی.

پیروز میشویم وگر هم سپاه غم
ما را کند محاصره از هر چهار سوی.

گر صورت مکمل خود آرزو کنی،
جانا، بیا و شیشهٔ قلب مرا بجوی.

در پای سرو قد تو سر سوده‌ام بخاک،
بنگر مرا چگونه بلند است آبروی.

خواهی اگر که نکهت خود بشنوی، زمهر،
بر مرقدم گذر گل خاک مرا ببوی.

تا دل بود، به مجلس صاحبدلان بود
عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی.

پرسند اگر که: بوده کسی عاشقت به صدق؟
تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی.

۱۹۵۳

ماهم نیامد

شب شد، تیره شد، ماهم نیامد،
روشنی بخش راهم نیامد.
خواستم بنالم، توانم نبود،
از دل به دهان آهم نیامد.

گرچه خسته و زارو دلگیرم،
نمیخواهم دور از وی بمیرم.
صید تو نیستم، ای اجل دور شو!
یار میگویم و قوت میگیرم.

او نیاید، من راهی خواهم شد
در پیش هر چه خواهی خواهم شد.

بر فلک پرّد، سیاره گردم،
در دریا باشد، ماهی خواهم شد.

می یابم، بیشک او را می یابم،
گویم: عزیزم، جانم، مهتابم،
میکشی مرا، پیش خودت کش،
دیگر با هجران مده عذابم!

۱۹۳۸

ای فریبگر!..

ای دزدیده چشم از آهو،
آموخته افسون به جادو،
تا بیده کمند از گیسو،
صد وعده دادی، وفا کو؟
می فریبی، جوجه تیهو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

دل شکستن کردی پیشه،
رخ پیش آوری چو شیشه،
چون خواهم بوسم، همیشه
خندی و گوئی: «نمیشه!».

این ادا چیست؟ بچّه جادو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

من با تو نمیستیزم،
از دو دیده خون میریزم.
وقتی میخواهم گریزم
میگوئی: نرو، عزیزم!
وه، چه بیرحمی تو مه رو،
ای فریبگر، ای دروغگو!

۱۹٤۰

رباعیها

آن ماه که مهر در برش برده بود،
عیبش نکنید اگر سیه چرده بود.
آئینهٔ روشن است رویش اما
آه دل من بروی آن پرده بود.

*

ای کشتن عاشقان شعار تو، بیا.
مردم دیگر در انتظار تو، بیا.
جان را به لب آورده‌ام و منتظرم
تا بینمت و کنم نثار تو، بیا!

*

در چشم تو حالتیست معصوم و دلیر.
خوابیده چو بره‌ای بزیر شمشیر.
هم ناز کشد از دل و هم بیم دهد،
من در عجبم که آهو است این یا شیر.

*

امشب به منت هوای جنگ است مگر؟
دل میشکنی، دل تو سنگ است مگر؟
هردم ز برم گریختن میخواهی،
در سینهٔ من جای تو تنگ است مگر؟

*

امروز، بتا، فکر نو ایجاد کنم:
نه آه کشم بی تو نه فریاد کنم.
گل کارم و رخسار تو را یاد کنم،
با این دل افسردهٔ خود شاد کنم.

*

دور از تو در آتش تنم جامه بسوخت،
رفتم بنویسم این خبر، خامه بسوخت.
انگشت قلم کردم و بر صفحهٔ دل
نام تو رقم نمودم و نامه بسوخت.

*

بر گوش دلم همی رسد زاری تو،
بیمارترم از تو ز بیماری تو.
نزدیك بمردنم از این غم که چرا
دورم ز بر تو و پرستاری تو.

*

شد سخت ز بیماری تو مشکل من
پر گشت ز دود آه من منزل من.
نزدیکی روح بین، که با این ره دور،
تب جسم تو را فشرد و خون شد دل من.

*

از قلهٔ غم تب بداندیش جهید،
یکسر سوی سینهٔ فکارم پرید،
ناگاه بره بوی مرا از تو شنید.
بایست به من رسد، به جسم تو خزید.

*

طرارتر از طرهٔ تو رهزن نیست،
و ز مژهٔ تو خلنده تر سوزن نیست.
اینگونه دل مرا به سختی مفشار،
ای ترک صنم، دل است این، آهن نیست.

*

از جسم من، ای رنج جگر خوار، برو!
اینقدر تنم را مده آزار، برو!
بنگر که به درمان دلم آمد یار،
ای درد، خجالت بکش از یار، برو!

این دو رباعی در جلسهٔ شب نشینی که از طرف انجمن روابط فرهنگی اتحاد شوروی باخارجه بافتخار هیئت نمایندگی پزشکان و دانشمندان افغانستان در مسکو در تاریخ ۳ ژانویه ۱۹۵٤ برپا گردیده بود، فی البدیهه بنام دو شاعرافغانی: بیتاب و خلیلی سروده شده است.

خواهد دل من زسینه پر تاب شود،
آید به حضور تو شرفیاب شود،
از چشمهٔ الهام تو سیراب شود،
سیراب شود، بندهٔ بیتاب شود!

*

دلم خواهد خلیلی را ببینم،
بزرگی و جلیلی را ببینم،
بچشم خویش، در میدان اشعار،
معظم زور پیلی را ببینم!

* * *

تو رفتی بیتو بر جسمم تب آمد،
نهان شد آفتاب از من، شب آمد.
برای پرسش دل بار دیگر،
بیا پیشم که جانم برلب آمد.

دیشب مه من به غمزه ای پیکر من
در آتش غم فکند و رفت از بر من.
و امروز که پیش از آفتاب آمده است،
آمد که دهد بباد خاکستر من.

نه روز آئی که شادابت ببینم.
نه شب خوابم که در خوابت ببینم.

زمین را میکنم از اشک دریا،
چو ماهی بلکه در آبت ببینم.

تورا دلبر صدا کرد، ای دل، ای دل،
ببین بختت چها کرد، ای دل، ای دل.
چه کردی تا به این دولت رسیدی؟
که در حقت دعا کرد، ای دل، ای دل؟

به حال من ز دل دشمنتری نیست،
چو دل دشمن بود، چون می توان زیست؟
اگر زنده است، پس تاثیر دل کو؟
اگر مرده است، پس این جو شش چیست؟

نگارم دستی آنسان نرم دارد
که گل از نرمی آن شرم دارد.
چه سان سرما خورد دستی که دایم
تنوری چون دل من گرم دارد.

الاهی مانَد این دل خانهٔ تو،
تو بلبل باشی و دل لانهٔ تو.
کتاب کو دکان گردد به مکتب
پر از حرف من و افسانهٔ تو.

تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست،
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست.
به دل راحت بمان واز کس میندیش،
که در این خانه یك جا بیشتر نیست.

ز هر دلبر که در روی زمین است،
بتم صد ره فزونتر نازنین است.
دو چشمانش دو مقنا تیس تیز ند،
چه حاصل گر دل من آهنین است.

به ناز دلبری غرق است چشمت،
بتا، سر چشمهٔ برق است چشمت.

ز بر قش بر همه عالم رسد نور.
اگر چه اختر شرق است چشمت.

نگار دل پسند من توئی، تو
مه خورشید بند من توئی، تو
کند دور از تو طبعم نارسائی،
بتا، شعر بلند من توئی، تو.



پری بخت





پیشگفتار یکم

هر که در شهر من، ز خلق جهان،
بوده در روزهای تابستان،
دیده این را که اهل شهر تمام
شب بسر میبرند بر سر بام.
پرده هائی کشیده اند قشنگ
دور بستر زچیت رنگارنگ.
در میانشان چراغ میسوزد،
بام تاریك را می افروزد.
آسمان زاختران شده تزیین،

در زمین دیگر آسمان رنگین!..
روزها پر عذاب میگذرند،
باغم و اضطراب میگذرند.
شب شود آن لطافت منقوش
بر سر فقر کوچه‌ها سر پوش.
با همه رنجهای روزانه،
باز هم اهل کار در خانه
قوه یابند تا برند از یاد
یکدم آن زندگانی ناشاد.
عیب اشراف را همی جویند،
خنده آور لطیفه‌ها گویند...

باز یک روز هم به رنج گذشت.
کوچهٔ ما زکارها برگشت.
در همان‌دم که جمع ثروتدار
غرق عشرت بدند و شرب و قمار،

اهل یک خانهٔ فقیر تمام

گرم کوشش بدند بر سر بام.

از همه خانه‌های کوچهٔ ما

نوبت شب نشینی است آنجا.

بام چون رُفته گشت و آبزده،

اهل خانه همه شتابزده،

خود و همسایه‌ها، صغیر و کبیر،

نمد و قالی و گلیم و حصیر

خند خندان کشانده آوردند

همه را روی بام گستردند.

شب چو بر شهر سایه افکن شد،

شمعها روی بام روشن شد.

و از بسی خانه‌ها، چراغ به پیش،

بر سر دست شام سادهٔ خویش،

دیگران آمدند و افکندند

سفره‌ها در میان و بنشستند.

شام و صحبت تمام شد... یکمرد،
داستانگو، حکایتی سر کرد.
اهل آن کوچه آمدند تمام
دُور ما پا به پا و بام به بام...
هوشم اکنون مرا به کرمانشاه
برده و میکنم درست نگاه
غیر گوینده گوئیا که نفس
نمی آید برون ز سینهٔ کس.
لیك چون پهلوان افسانه
ضربتی میخورد ز بیگانه،
آه و نفرین به دشمن ملعون
میجهد از دهانشان بیرون.
باز لبهایشان شود خاموش،
گرچه دلهایشان بود پر جوش.
ناگهان پهلوان خلق فقیر
ضربتی میزند به خصم شریر.

بانگ تحسین ز هر دهان یکجا
بر فلك میرود ز کوچهٔ ما.
بعد، گوینده را کنند گسیل،
کیسه و دامنش پر از آجیل...
اینك آن بام اوفتاد از جوش،
شمعها یك به یك شدند خموش.
لیك مردم هنوز بیدارند،
صحبت از پهلوان خود دارند.

سالها رفت بر سرم بسیار،
تا بملك سوِت گشادم بار.
دیدم اینجا یگانه اقلیمیست
که در آن دیو ظلم حاکم نیست.
دیدم آن قوه را که با امید
خلق من در خیال خود میدید.
سبب این شد که سالی از این پیش

گفتم این فکر عادلانه به خویش
که: گر از پهلوان نا موجود
گشته اینسان فسانه ها موجود، —
پهلوانهای کشور سُوِتی،
فاتحان بر ستم در این گیتی،
بیشتر لا یقند کز آنها
خلق عالم شود فسانه سرا.
پس گرفتم قلم نوشتم این
داستان از حیات و عصر نوین.

پیشگفتار دوم

مهر اردیبهشتی از افلاك
پرتو مهر میفشاند بخاك.
رفته ـ طاوس ماه فروردین
گسترانیده بود پر بزمین.
دشت خرم، درختها گلدار،
روح شادان ز بوی باد بهار.
از گل ولاله های رنگارنگ
روی کهسار همچو پشت پلنگ.
بر سر سبزه ها بحال نشاط
پری بخت برفکنده بساط.
پریان دگر، ظریفانه،

دور تا دور او، چو پروانه:
پری حسن و تندرستی و ساز،
پری شعر و دانش و آواز،
پری عشق و حاصل و نیرو،
پری صنعت و بسی چون او،
همه سر گرم رقص روح نواز...
ناگه آمد بگوش این آواز:
بی تو مردیم در مرارت سخت.
پس کجائی تو، ای پری، ای بخت.
پری بخت این صدا چو شنفت.
جست از جا و با محبت گفت:
دوستان، این صدای جانان است،
این صدا از دهان انسان است.
این صدا آیدم بگوش از دوست،
آدم، آدم، که جان عالم اوست.
من فقط حرفم اندر این عالم،
معنی آدم بمن دهد. آدم.

شمع خاموشم، او دهد نورم،
دور از او آفتاب مستورم.
پیش او میروم که جان گیرم،
کامرانی جاودان گیرم.
پریان گل بپایش افشاندند،
حلقه بستند گردش و خواندند:
شکر، ای پری، شکر، ای پری،
پیش جانانت می پری.
ما، ای پری، یار توئیم،
دایم پرستار توئیم.
راهت روشن باد، ای پری،
از ما بکن یاد، ای پری.
هر جا برایت جا شود،
آنجا وطن بر ما شود.
رو، ای پری، دو، ای پری،
تا دیدار نو، ای پری!

کرد با دوستان وداع و براه
پری بخت شد روان، ناگاه
رعد غرید و برق شد رخشان،
گردبادی وزید پر طوفان،
وحشت آرنده دیو ظلم، چو مست،
در رسید و ره پری را بست.
بال بگشوده، همچو کرگس پیر،
چشمها پر زخون، کشید نفیر.

دیو

سفرت بیخطر، خجسته پری.
بکجا داری آرزو بپری؟

پری

پس این کوه عالمی زیباست،
یافتم جای آدمی آنجاست.

میروم با بشر شوم همسر،
من به او یار و او به من یاور.

دیو

پس این کوه سرزمین منست،
تابع افسر و نگین منست.
میر و فرمانروا منم آنجا،
حاکم خلقها منم آنجا.
نگذارم ز دیدنت خوشحال
بشود کس، مگر بخواب و خیال.

پری

آدمان طالب منند همه،
با تو پتیاره دشمنند همه.
بین چه عطشان مرا کنند صدا!

آری، اما خطا کنند، خطا.
از ره من تو دور خواهی شد.
زنده ایندم بگور خواهی شد.
بر پری تاخت دیو کف برلب،
پر غضب، گه زراست، گاه از چپ.
پری از هر طرف که خواست پرد
دیو ره را نمود بر وی سد.
از زمین بر هوا پری گر جست،
دیو چون سقف بر سرش بنشست.
رو برو گر نهاد رو بفرار،
بالها کرد در رهش دیوار.
از پس گیر و دار و جنگ زیاد،
دیو غالب شد و پری افتاد.
چوب خود زد بخاك دیو پلید،

سر چاهی بشد ز خاك پدید.
چوب دیگر زد و ز چه، به فسون،
قفسی آهنین بشد بیرون.
پری بخت را اسیر کشاند
در میان قفس به حبس نشاند.
پس قفس را به هفت بند گران
بست و کردش بچاه آویزان.
تخته سنگی کشید دیو سیاه
از کنار و نهاد بر سر چاه.
خنده ای کرد قاه قاه، چو هار،
گشت پرّان به قلهٔ کهسار.

قرنها طی بشد ز عمر جهان
که پری بسته ماند در زندان.
خلق عالم پی نجات از بند
بی ثمر «بخت! بخت!» میگفتند.

۱

هست کوهی کشیده سرمغرور،
قلهٔ آن در ابرها مستور.
خاك مانا به پشت خوابیده است
وز ره احتیاط با یکدست
آسمان را نگاه میدارد،
تا نیفتد ورا نیازارد،
یا، چو بازیگر، ایستاد افلاك
بر سر دست خود به سینهٔ خاك.
تا کند کار دیده انسان،
کوه در کوه دور و دامن آن.
هر هنر پیشه آدم استاد،

از همه چیز کو نمود ایجاد،
بهترین را گرفته با دلخواه
می نهد بر سر نمایشگاه،
تا کند افتخار در انظار
به بلندی و جلوهٔ آن کار.
اوستاد میهن ـ طبیعت هم
ز آنچه موجود کرده در عالم
گو که پامیر را نموده جدا
بر نهاده است بر سر آنها،
تا به این صنعت افتخار کند،
قدرت خویش آشکار کند.
روح گردد ز درد لرزنده
که در آنسان فضای ارزنده
لانه‌ها بود سرد و تیره و تنگ
و آدمی جا گرفته در دل سنگ،
دور از خانه‌های آبادان،

فاقد جامه و گرسنهٔ نان.
پیش اینسان شکاف، در آن کوه
زیر سقف فلک، جدا ز گروه،
بود بنشسته با پدر یکجا
نو جوانی به نام شاه گدا.
رنگ روئی برشته ـ گندمگون،
چشم پر شرم و هوش، قد موزون.
پدرش ـ دولت، آدمی آگاه،
زنده دل، خنده روی، تیزنگاه.

شاگدا

نام باید، مرا چو مادر زاد،
شاگدا نی، گداگدا میداد.
خود نیرزم دو پول سر تا پا،
نامم اما شده است شاه‌گدا.
آخر، از من گرسنه‌تر کس نیست،
در جهان بینواتر از من کیست؟

قوت خلق دیار ما توت است،
به من آن هم به نرخ یا قوت است.
همچو سنبل انیس جان دارم،
جا ندارم بخانه اش آرم.
گر بیایند کودکان بوجود،
نه خوراك و نه خانه خواهد بود.
در جهان بی خوراك و بی مسکن
چند تن میشود زیاد چو من.
زن و فرزند و خانه و دل شاد
دست قسمت به مالداران داد.
دُرِ رخشان من یتیم بود،
دایم از رهزنان به بیم بود.
دستم از گنج خویش کوتاه است،
خنده دارد که نام من شاه است.
گر که شاهم چرا گدا هستم؟
ور گدا، بر که پادشا هستم؟

دولت

سبلتت بر دمید و نادانی.
من جوابت دهم به آسانی.
هر که داراترین دارایان
باشد، او هست شاه بر آنان.
چون گداتر ز هر گدا هستی،
بر گدایان تو پادشا هستی.

شاگدا

خوش بحالت، پدر، که این همه درد
طبع گرم تورا فسرده نکرد.
بر تنت بار سال و مه سنگین،
لیک روحت بلند پر شاهین.
تو که در این جهان روح گداز
کرده‌ئی زندگی دور و دراز،
داستانها شنیده‌ئی بسیار،

سر گذشت از هزار راهگذار،
زان همه مردمان که دیدستی،
بلکه از یك نفر شنیدستی،
که بخواهد گر آدمی گردن
کشد ازغم، چه بایدش کردن.

دولت

راستی بشنو از من، ای فرزند،
وارهد جاودانه از هر بند
در جهان هر که بخت را جوید،
او ز رویش غبارغم شوید.
من شنیدم ز سالخورده پدر،
خود شنید او ز پیرهای دگر،
که لطیف است و دلکش و مهوش
پری بخت خلق زحمتکش.
با لب لعل و گیسوان دراز
در همه بحر و بر کند پرواز.

گاهی از اوج میجهد به زمین.
کسی از ما اگر که در آن حین
بیند او را، ولو به نیم نگاه،
میدمد روز او زشام سیاه.
ایمن از جور اغنیا گردد،
از همه رنج و غم رها گردد.
شادی او برون شود از حد،
حاصل کشتهاش رسد به دو صد.
زن او هر سحر خمیر نهد،
کودکانرا خوراك سیر دهد.
بچه هایش کتابخوان گردند،
نکته سنج و حسابدان گردند.
چون زمستان شود شبان دراز
شعر خوانند با نی و دف و ساز.
فارغ از فقر و غصه و بیداد،
کار و راحت کنند شاد، آزاد.

شاگدا

پدر، امید از این سخن رخشید،
گوئیا سر زد از دلم خورشید.
رخصتم میدهی که بندم رخت
رو نهم در جهان به جستن بخت؟

دولت

چه؟ چه گفتی؟ تو میروی به سفر؟
بدنم سرد شد ز پا تا سر!
من رسیدم کنون به این پیری،
دوری از من چگونه میگیری؟
خواست پاسخ دهد پسر، ناگاه
یك صدا آمدش بگوش از راه.
از پس پیچ کوه گردونسا
آدمی نا شناس شد پیدا.

پیش آنها سلام کرد و جواب
بشنید و تمام با آداب
گفت:

من میرولی سیاحم،
از بسی علم عالم آگاهم.
در جهان دیده گرم و سرد زیاد،
راهم اکنون به این دیار افتاد.

دولت

بنشین، تازه کن گرفته نفس،
خانه هر چیز و میهمان هر کس!
با ولی پیر گرم صحبت شد،
شاگدا غرق بحر فکرت شد.
حرفی از گفتگویشان با هم
نرسیدش بگوش، در آن دم
شد نمودار چند تن دهقان،

دختری در میانهٔ آنان.
چشم ـ گوینده، موی ـ مشکین رنگ،
روی، مانند صورت ارژنگ.
نگهش در قفا و بی آرام،
همچو آهری تازه جسته ز دام.

دهقان یکم

شاگدا، آشکار گشت به ما
که بود حامی تو دست قضا.
یکی، از شش زنان مالك، داد
خبر از فکر زشت آن جلاد.
کزاجیران او شریری چند
سنبلت را شبانه میدزدند.
ما حذر از چنین خبر کردیم،
دخترك را نهانی آوردیم.

دهقان دوم

دیگر از ما ذلیل تر کس نیست.
رنج و درد و گرسنگی بس نیست،
کاینچنین پیر پست شهو تران
حمله آرد به دختران جوان،
به یتیمان عاجز و معصوم،
از همه نعمت جهان محروم؟

شاگدا

چه سخت دل طپد و رنگ رفته از رخ یارم.

سنبل

ز بیم آنکه کند گرگ نابکار شکارم.
اگر که یاری این آدمان نبود، همین شب،
یقین بدان که تو می آمدی بروی مزارم.

شاگدا

ببین، بود پدر و مادرت ده دره سنگین،
دگر نگو پدر و مادر و پناه ندارم.
ـ برای یاریتان، دوستان، به سنبل بیکس،
بجان او قسم، از جان و دل سپاسگذارم.

دولت

ز هر قویست قویتر، ز هر غنیست غنیتر
کسی که دست جماعت پناه او بود از شر.
دخترم، آمدی بخانهٔ خویش،
خاطرآسوده شو، مکن تشویش.

شاگدا

بین، پدرجان، ارادهٔ تقدیر،
دیگر از بیکسی مشو دلگیر.
دخترت پیشت آمده است اینجا،

نیستی در غیاب من تنها.
پری بخت ما که تو اکنون
وصف کردی، نمیرود بیرون
از سرم... من بره گذارم رو،
روز و شب جستجو کنم هر سو،
به در و دشت و باغ و جنگل و شهر
بر سر کوهسار و ساحل بحر
میروم تا که بخت را بینم،
باز گردیده شاد بنشینم.
سنبل من کند تنور علو،
نان گندم خوریم و آش پلو.
دانه‌ها در زمین خود پاشیم،
فارغ از جور مالکان باشیم.
خود ما کار خود به پیش بریم.
حاصل رنج خویش خویش بریم.
مزد زحمت – چشیم علم و صفا،
ما و هر بینوای کشور ما.

پری بخت افکند فتان
سایه مهر خویش بر سر مان.

دهقان یکم

مگر اینسان پری در این عالم
هست؟

دهقان دوم

آری، شنیده ام منهم.

دهقان یکم

نی! فقط بخت اغنیا دارند
که غلامان بمثل ما دارند.
ما کجا و پری بخت کجا؟

دهقان سوم

پدران راست گفته‌اند بما،
پری بخت هست، بی تردید.

حیف کز ما کسش پدیده ندید.
شاید این نو جوان همان مرد است
که بدستش کلید این درد است.
او اگر این سر آشکار کند،
دره‌سنگی بس افتخار کند.

دهقان چهارم

شاگدا جان، تو مرد اینکاری،
تو که زور و دل و وفا داری.
کاشکی حاجتت روا بشود،
پری بخت یار ما بشود!

دهقانها

— کاشکی...
— درد ما زحد بگذشت.
— قرن تاریك ما ز حد بگذشت.

– ای الاهی تو بر مراد رسی.
بلکه ما هم کشیم خوش نفسی.

میرولی

من غریبم، اجازه هست آیا
داخل حرفتان شوم اینجا؟
از سخنهایت، ای جوان، پیداست
که سر نورس تو پر سوداست.
هوس کودکانه‌ای کردی
یا که جدیست این جهانگردی؟

شاگدا

من همین دم روم به اذن پدر،
دیگر از این چه هست جدیتر؟

میر ولی

سفرت مدهش و خطرناك است.

شاگدا

لیکن از جان گذشته بی باك است.

میر ولی

بشنو از من به دقت، ای فرزند،
صاد قانه تو را دهم یك پند،
شهرها دیده ام من از حد بیش،
هم بسی نوش خورده ام هم نیش.
شده ثابت به من: فسانهٔ بخت
هست محصول زندگانی سخت.
تا کنون چون تو صد هزار آدم
از پی بخت رفته در عالم،
لیك، نادیده روی خوشبختی،
همه شان مرده اند در سختی،
بخت همراه در بدرها نیست،

باربردار رنجبرها نیست.
به نصیب خودت بشو راضی،
با قضا و قدر نکن بازی.
پند من بشنو و نشو مجنون،
فکر رفتن ز سر بکن بیرون.

شاگدا

ای مسافر، بس است این سخنان،
تو نترسان مرا زدادن جان.
شبهه ای نیست، مالك منحوس
عاقبت میکند مرا محبوس.
بهتر است اینکه از پی شادی
جان دهد در فضای آزادی،
تا که در حبس حاکمان شریر
پوسد آدم بگردنش زنجیر.

میر ولی

به من این کار تو نه گنج و نه رنج
میرساند، ز حرف من تو نرنج.
سوزدم دل بحال زار پدر
که بمیرد، یقین، جدا ز پسر.

شاگدا

پدرم، شرط نیست گفتهٔ او،
بروم یا بایستم؟ تو بگو!

دولت

پسرم، من عمیق سنجیدم،
عزم جزم تو را پسندیدم.
سخنت کیمیاست، حق با تست،
مکن اصلا اراده ات را سست،

ماندنت نیست جز حیاتی پست.
لیك در رفتنت امیدی هست.

شاگدا

میروم بخت را کنم پیدا،
بهر دلدارم (به اهل دهکده)
از برای شما.

دولت

دوستم، سفرت خوش باشد.
طالع برهت نورپاشد.

اهل ده

- شاگدا، تو مردی کردی.
الاهی زودتر بر گردی.

— نرود از دلها نامت.
بسلامت رو، بسلامت!

همه

بسلامت.
شاگدا دور گشت و پر هیجان،
اهل ده سوی ده شدند روان.
ز آن میان، هیچکس نفهمیده،
میر ولی گشت غایب از دیده.

۲

در پس پیچ راه، آنسوتر،
منتظر بد به شاگدا دختر.
دو جوان به یکدیگر عاشق،
چندگه با محبتی صادق،
وقت بدرود درد دل کردند،
عشق خود را زنو سجل کردند.

سنبل

رهت سنگ است و پایت لوچ، میسوزم
بحال تو،
اگر درمانده گردی کی شود یارت؟

شاگدا

خیال تو!

سنبل

سلاحی داری؟

شاگدا

آری، مهرتو.

سنبل

سرمایه ات؟

شاگدا

امّید!

سنبل

که همراهت شود؟

شاگدا

شبها ستاره، روزها – خورشید.

سنبل

سفر ناگردئی تو، رهنمایت کی شود؟

شاگدا

پیمان!

سنبل

چه آری ارمغان از این سفر؟

شاگدا

خوش بختی جانان.

گفتنی گفته شد – لبان یك چند
کار خود را به چشمها دادند.
پس، نموده وداع، شاه‌گدا
رفت و بیچاره سنبل از آنجا

نگران بود از پیش پُر درد
تا که او را ز دیده ها گم کرد.
سپس، آشفته خاطر و دلگیر،
دختر آمد به پیش دولت پیر.

بر تن کوه می نمود صعود
شب و آن را به قیر می‌اندود.
چون برنگ سیاه اندوده
گشت آن فرق آسمان سوده،
از سپیدی نماند خالی هم.
زیر نیلی پلاس خفت عالم.
دولت زار و دختر دلتنگ
سر نهادند بهر خواب بسنگ.
خاطر سنبل اندر آن شب تار
بد پریشان و دیده‌اش بیدار.
بود سوزان تنش در آتش تب،

تا که بگذشت نیمه ای از شب
در شبستان این جهان کهن
شمع سیمین ماه شد روشن.
صحنهٔ خاك زیر ماتی نور
ملك اشباح می نمود از دور.
هر دو بر خاستند در یکبار:
مه در افلاك و سنبل از کهسار.
دختر با وفا، پر از تشویش،
رفت از خوابگاه سنگی خویش
به همانجا که شاگدا سر شب
خواند بر گوش او بسی مطلب.
به همانجا که عاشقش با مید،
اولین دفعه روی او بوسید.
در همان جای دینه بنشسته
اشك افشاند و خواند آهسته
شعر با لهجهٔ کهستانی:

عزیزم رَوت و کَوش در پا نداری،
تن لوچ طاقت سرما نداری.
الا هی، تا همان روزی که یارَم
بیایی برف و بارانهم نباری.

دلمُ میخواهد، ای درمان دردُم،
شوم سایه بدنبال تو گردُم.
بگردُم کو بکو صحرا به صحرا،
تورا یاری کُنُم پنهان زمردم.

کم کم آن صحنه گشت نورانی.
مهر ظلمت‌کش از فلك، به شکوه،
تیغ رخشان خویش راند بکوه.
آنچه شب پای تا بسر اندود،
روز سر تا بپای پاك نمود.
نظر انداخت سنبل نا شاد.
پیش رویش گوزنها آزاد

در سر شاخه‌های آن کهسار
گرم بازی بدند و گشت و گذار.
غرق حسرت بد او زمانی دیر،
بخود آمد ز بانگ دولت پیر.
بود اهل شکار موی سفید،
هرگز آهو ز تیر او نرهید.
باکمان پیش سنبل آمد و گفت:
چند خواهی نشست باغم جفت؟
مده امید وصل را از دست،
اگر امید هست، نصرت هست.
من روم آهوئی به تیر زنم،
آورم بهر تو کباب کنم.
گریه کم کن بپای خیز و برو
خار و خس گرد کن برای علو.
بهر هر درد کار درمانست،
کار مشکل گشای انسانست.

پس بصید گوزن، خود چو گوزن،
جست، گویا تنش ندارد وزن.
بسته سنبل بدور سر گیسو،
جمع میکرد خار و خس هر سو.
جمع میکرد و با دلی پر خون
میسرود این رباعی محزون:

ای کاش که آزاد چو آهو باشم،
هر جا که بخواهم به تکاپو باشم.
هر سوی جهان سفر کند جانانم،
غمخوار وی و همسفر او باشم.

خسته بُد خواب چشم او را بست...
ناگهان دیوی از کمین بر جست.
دیو را بود میر ولی رهبر،
ایستادند بر سر دختر،
چوب خود بر زمین زد آن جلاد،
شکل آهو به آن پریوش داد.

میر سیاح، مو سفید و علیل،
شد به صیاد نو جوان تبدیل.
شد کمندی عصای پیری او،
بست آنرا به گردن آهو.

دیو

بخیالت زخان اگر ایمن
بشوی، میشوی رها از من؟
تو همیشه در اختیار منی،
همه جا، هر زمان، شکار منی.
از ره دولت تو، با افسون،
آهوانرا رمانده‌ام، اکنون
او تهی دست سوی خانه رود،
ترسم از لاف خود خجل بشود.
سوخت رحمین دلم بحالت او،
آمدم تا تو را کنم آهو.

دلکت خواست گردی آهوئی.
شدی آهو، دگر چه میجوئی؟
به عمل آمده است آمالت.
زاین کرم لیك وای بر حالت!
صید صیادها شدی تو کنون،
خوابد این جسم نازك تو بخون.
سه دل از یك عمل شود شادان.
من به یك تیر میزنم سه نشان:
دل آلفتهٔ تو گردد شاد
که شوی آهو و رسی به مراد.
فخر دارد برای دولت پیر
که بیاید بخانه با نخجیر.
کیف دارد برای من بیحد
که تورا حامیت شکار کند.
آنکه چوپان و پاسدار تو بد،
بینی از علم من که گرگ تو شد.

عاشقت ضد من قیام نمود،
روم از جان وی برارم دود.
به سرش زد که طی کند دنیا،
پری بخت را کند پیدا!
من رها سازمش ز رنج دراز:
طعمه اش میکنم به کرگس و باز.
گفت و پرّید و میر ولی پلید
به نوین شکل صید خود خندید.
رفت با خنده میر پر کینه...

دولت آمد بجای دوشینه.
آمد او با سرود و با لبخند،
که شکاری فکنده بود به بند.
شاد بُد پیر از آنکه دختر او
زنده بیند به بند او آهو.
بانگ او بر فکند یك غلغل

پر شد آن کوهسار از «سنبل!».
لیک سنبل به او جواب نداد،
مدتی پیر بی ثمر زد داد.
سخت آهو بدامنش چسپید،
دست او را به عجز می لیسید.
هر طرف مضطرب نگه میکرد،
روی رفتن بسوی ره میکرد.
دل آن موسفید سوخت به او،
دست مورش کشید بر سر و رو،
گفتش:
از حال تو شدم ناشاد،
شاد شو، شاد، میشوی آزاد.
بلکه چون من غم پسر داری،
کار دیوان بود دل آزاری.
نه پسر، نی عروس باقی ماند،
آه و درد و فسوس باقی ماند.

از چه یك زنده را کنم بیجان؟
به کبابت که را کنم مهمان؟
وارهاندم تو را ز رنج و عذاب،
پیش فرزندهای خود بشتاب.
پیر، با چشمهای اشك آلود،
ریسمانرا ز گردنش بگشود.
دست او را زنو بسی لیسید
آهو، آنگاه رو براه دوید.

۲

با تو، خوانندهٔ عزیز، اکنون
میرویم از قفای دیو حرون،
تا به بینیم بعد کان جادو
بهر کشتن گذاشت آن آهو،
(کار مدهش، تمام دیوانه)،
دلش آرام شد کمی یا نه؟
نه! تسلی نیافت یك ذره.

او به هر کوه و جنگل و دره
از پی شاگدا پرید و پرید،
تا بجائی که آخر او را دید.
دید اورا و حمله برد آناً
دیو جادو به شکل یك رهزن.
بکشاندش به عمق جنگل و سخت
بستش ازپای تا بسر به درخت.
رفت با حرص و کینه خنده کنان،
شاگدا ماند زیر بندگران.
شاگدا ماند و کرد پنهان رو
آفتاب از جهان، امید از او.

*

یادم آمد زکشور ایران،
نود و نه گرسنه، یك سیران.
شاگدا هاست اندر آن کشور
هر یك از دیگری پریشانتر.

مردمی کاردان و سازنده،
عمر آزادرا برازنده.
لیکن از بار کار خود محروم،
همه بر حکم ظالمان محکوم.
دست یک مشت خائن خانه،
محرم دیو، امین بیگانه،
آنچنانشان فشرده با کینه
که نفسشان فسرده در سینه.
آری این روز روز بیداد است،
خلق در بند و ظلم آزاد است.
لیکن آن روز میرسد از پس
که همین مردم فسرده نفس
گلوی دیو را فشار دهند،
بکشند و زچنگ او برهند.
من که تا بوده‌ام، بشادی وغم،
همره توده بوده و هستم،
خواهم آن روز کیفر پر جوش،

با شمش در قطار و دوش بدوش.
بشنو از راه دور از من این،
ای مهین توده و بگو: آمین!

باز وقتی که آن سیاهی خاك
روبرو شد به مشعل افلاك،
دیدهٔ نو جوان دلخسته
بود، چون دستهای او، بسته.
داشت میشد، بحال مدهوشی،
شمع عمرش دچار خاموشی.
ناگهان آهوئی ز راه رسید،
روی خود را بدست او مالید.
هوشش آورد بر سرو، لرزان،
بندها را برید با دندان.
شاگدا غرق حیرت و شادی
گفتش:
ای زنده شکل آزادی،

تو رهانندهٔ دلیر منی،
نی، تو آهو نئی، تو شیر منی.
نیستی تو از این دیار و محل،
به چه کار آمدی به این جنگل؟
تو که این راه سخت می پوئی،
همچو من بلکه بخت میجوئی.
پس، بیا با تو همسفر باشیم،
همه جا یار یکدگر باشیم.
رویت آرام روح زار منست،
چشم تو مثل چشم یار منست.
با هم آنگاه رو بره کردند،
گوئیا دو رفیق همدردند.

۳

در دل جنگلی ضخیم و کهن
بود در سایه چشمه‌ای روشن.

سه درخت قوی زیك ریشه
رسته بودند بین آن بیشه،
سایه انداز و روح راحتساز.
پیش آنها سه راه میشد باز.
یك شب اندر هوای تیره و سرد
مردی آنجا بُد و علو میکرد.
شخص دیگر ز کوره راه رسید،
دید آن مرد را و ازاو پرسید:
پیش رویم سه راه باریك است،
تا به مقصد کدام نزد یك است؟
گفتش:
از دست راست یا از چپ
نرسی بر مراد و بر مطلب.
در میان بهترین این رههاست،
میرساند به مقصدت سر راست.
– چیست نام تو؟

نام من سرگی.

— منزل اینجاست. راه من شد طی.

آنکه من را روانه کرد اینجا

به من آموخت این نشانیها.

— چیست نام خودت؟ بگوی جواب.

— لادو؟

— جای تو؟

— آشیان عقاب.

پس از این گفتگو مسافر نو

با جسارت نهاد پا به جلو.

لیك سرگی اشاره کرد ودوان

او به پشت درخت شد پنهان.

باز هم چارکس به این منوال

آمد و هر یکش نمود سئوال

همچنان دیگران و پاسخ وی

داد، همچون به دیگران، سرگی.

نامشان، غیر ثابت پردل.
بود، لاتوگه، توختهسون، اسخل
کور بُد اسخل و عصاکش او
پسرش بود، نورسی خوشرو.
بنشستند گرد یکدیگر،
دیده در راه و دل پر از اخگر.
اخگر انتظار همواره
میشد افزوده تا که یکباره
شد زبیراهه، بی صدا پیدا
آنکه را منتظر بدند آنها.
پیش آن جمع آمد و با او
بود یك ناشناس با آهو.
شده سرگی بشوق عالی جفت،
جست و «حامی بخت» آمد. گفت.
همه او را شناختند که وی
کرده بدشان روان بَرِ سرگی.

مرد چرمینه پوش نافذ چشم،
رویش آیندهٔ محبت و خشم.
هیبتی راستی دلیرانه،
صولتی بیگزاف شیرانه.
تنك و ساده ریش و سبلت او
بر سرش چتر بسته خرمن مو.
بسته شالی به سینه رنگارنگ
که بد از دور مثل جلد پلنگ.
قد ـ رسا، ابروان بشکسته،
سخنانی شمرده، بر جسته.

حامی بخت

بشوید ای برادران خوشنود،
که رفیق نوی بما افزود.
صاحب آهو، به سینه هشته دو دست،
پیش آن دوستان نو بنشست.

او نشست و نشست آهویش،
سر نهاده بروی زانویش.
از کمر نوجوان ما بگشود
دستمالی بزرگ و سفره نمود.
با تبسم بروی دسترخوان
نان خشکی شکست و، از دل و جان،
دوستان،- گفت - مهربان باشید،
مرحمت کرده میهمان باشید!
شاد گشتند از او مسافرها،
هر کسی هر چه داشت برد آنجا
روی هم ریختند و خنداخند،
گرم دل، خوان ساده را خوردند.

حامی بخت

دوستان، گفتگو شروع کنیم،
شاید آسان شود عذاب عظیم.

هر کدام از شما بگوید کیست،
از کجایست و آرزویش چیست.
تا رود از دل ار شکی باشد،
بلکه راه همه یکی باشد.
تو که دل بسته‌ئی به این آهو
شرحی از حال خود نخست بگو!
شاگدا پیش دوستان، پر درد
قصهٔ خویش را، حکایت کرد.
بعد از آن گفت:
من به گرد جهان
گشته‌ام بهر بخت سرگردان
راه من تار و دور و پر سنگ است،
با دد و دیو دایم جنگ است.
نیست لیکن مرا غم سر خود،
سوزدم دل بحال دلبر خود.
گرچه او صادق و وفاداراست،

طالعش لیك تیره و تار است.
در امان نیست از تعاقب خان،
خان که دارد به هر ستم امکان
ترسم آخر به چنگ او افتد،
گیر آن پیر کینه جو افتد.
من خود از کار خویش حیرانم،
بخت میجویم و نمیدانم
میوه از وصل یار خواهم خورد
یا که در انتظار خواهم مرد؟
دره سنگین ز من شود خوشنود
یا همین سان اسیر خواهد بود؟
در چنین زندگانی پر غم:
بیکس و بی پناه در عالم،
یك تسلی مراست، کاین آهو
انس با من گرفته، من با او.
رویش آرام روح زار من است،

چشم او مثل چشم یار من است
گفت این را و آهو اشك افشاند،
سر خود را به سینه‌اش چسباند.
همه حیران شدند کان حیوان
داند آیا زبان آدمیان؟
شاگدا چون ببست لب ز سخن،
به سخن دیگری گشود دهن.

داستان اسخل

منم از اهل ساحل ولگا،
در صفا شهره است آن جلکه
لیکن از حظ دیدنش دورم،
چون سه چارم ز خلق خود کورم.
در سیاهی لباس میپوشم،
آبِ روشن ندیده مینوشم.
در کف دیو بی طبیب و دوا

ما فقیران شدیم نا بینا.
پدر من مرا ندیده بمرد،
با خود این آرزو به گور ببرد.
در جهان من همین پسر دارم
که ز جانش عزیزتر دارم.
نوزده سال شد که من پدرم
و آرزومند دیدن پسرم.
این شنیدم که گر بیابم من
بخت، چشم مرا کند روشن.
ز آن سبب بخت! بخت! میگویم.
هر کجا رفته بخت می جویم.
شاید از شاخ عمر گل چینم.
روی فرزند خویش را بینم.
بینم اورا رها زپنجهٔ زور،
نکند دیو چون من او را کور.
پسر اسخل این سخن چو شنید،

دست او را بروی خویش کشید.
بوسه بر چشمهای کورش داد،
بر دل از راه چشم نورش داد.

داستان لاتوگه

جای من در شمال دور بود
که ز تنپوش سبزه عور بود.
یک زمان در قبیله فصل بهار
مادرم بود پر خطر بیمار.
گوئیا روز عمر او شد طی،
نبد امید زندگی در وی.
در چنان وقت یك مسافر روس
حال ما را بدید و خورد افسوس.
گفت این درد یك دوا دارد
که به هر کس دهی شفا آرد.
دورتر زاین مکان سه منزل راه

هست مردی شفیق و کار آگاه.
همزبان من است و این دارو
دارد او، رو بگیر دارو از او.
گفتمش: آن حکیم فرزانه
چون تو داند زبان من یا نه؟
گفت: نه! گفتمش پس این رفتن
نیست جز وقت و قوه گم کردن.
گفت: حق است این سخن، اما
من تورا همرهی دهم دانا،
او همه راه بی قدم پوید،
حرفها از زبان من گوید.
چوبکی سر سیه به برگ سفید
بدوانید و چند شکل کشید.
برگ را تا نمود و گفت: بگیر،
برده این را بده به عالم پیر.
من به حیرت شدم، که این اشکال

چون خبر میدهند از احوال؟
لیک مادر به من گرامی بود،
با اطاعت بره فتادم زود.
برگ را برده دادم و عالم
آن دوا داد و خسته ـ شد سالم.
من از این کار همچو مست شدم،
روزها غرق این خیال بُدم
که چه سان شخص ناگشاده دولب،
می تواند ادا کند مطلب؟
یا کسی فکر خود نکرده بیان،
پی به فکرش چه سان برد انسان؟
پیش آن روس نکته‌دان رفتم
مشکل خویش را به وی گفتم.
او بگفت: این طلسم و افسون است،
نفع آن از شماره افزون است.
یکمین خشت کاخ دانائیست،

مدخل شور علم و بینائیست.
گویم اکنون که چیست نام طلسم؟
دان ـ سواد آن طلسم دارد اسم.
ملتی کاین طلسم را داند
کام دل از حیات بستاند.
روی این پایهٔ خراب نشو
سازد او کاخ علم نو در نو.
لیك تنها کلید این دژ سخت
هست در دست پر کرامت بخت.
بخت با هر کسی که یار شود.
او به این دژ کلید دار شود،
پس سخن زان حکیم پرسیدم
واز جوابش درست فهمیدم
که از این سان طلسم محروم است
خلق من، چون به ظلم محکوم است.
می نمایند ظالمان با زور

خلق من را از این سعادت دور.
چشم بینا بما طبیعت داد
لیك کوریم پیش اهل سواد.
ما نداریم اندر این عالم
نه الفبا و نی کتاب و قلم.
نام ما را رقم زنند بر آب،
هست تاریخ قوم ما چو حباب.
آن به یك موجه میرود از یاد،
این شود نا پدید با یك باد...
در دلم جایگیر شد آن پند
که به من داد روس دانشمند.
چون از آن راز با خبر گشتم،
از پی بخت دربدر گشتم.
با همه مانع و عذاب گران،
حاضرم طی کنم تمام جهان،
بروم تا به آخرین نفسم،

یا بمیرم و یا به بخت رسم.
گفت و گردید غرق اندیشه،
برد اندیشه‌اش از آن بیشه.
همچو طفلی که خط کشد مبهم،
گوئیا فکر خود نموده رقم، —
دم بدم بر زمین به نوك عصا
میکشید او خطوط بی معنا.

داستان ثابت

منم از مردمان کوچ نشین،
که بساطم بود بسیط زمین.
مورها شب درون لانه روند،
مرغها سوی آشیانه روند.
خانهٔ من ولی بیابان است،
بسترم خاك و ریك سوزان است.
تن ز شیر شتر توان گیرد،

آنهم ار خار نیست می میرد
ز آن، چو برگی که پیش باد پرد،
می پرم هر کجا که باد برد.
یک زمان وقت کوچ نیم شبی،
من شدم رو برو به نوش‌لبی.
مثل هر زن ز خلق کوچ نشین،
بود باری بدوش او، سنگین.
گوئیا ماه میرود بر خاک،
بر نهاده بدوش خود افلاک.
بار سنگین تر است چندین بار
گر کشی بهر مالکان این بار.
ماه افسرده ناگهان غلطید.
دیده‌ام دیدش و دلم لرزید.
جسته از دوش او گرفتم بار،
از کف پای او کشیدم خار،
بار او را نهاده بر سر دوش،

همره او روان شدم، خاموش،
مدتی بار او بدوشم بود،
او خودش بار دوش هوشم بود.
کم کم از خامشی برون جسته
گرم گفتن شدیم آهسته.
در دو راهه، دم وداع که شد،
در دو سینه دو دل یکی شده بد.
جان از آنروز در بلا مانده است
ز آنکه جانان ز من جدا مانده است.
دیده از روی اوست بی بهره،
من شدم مشتری و او زهره.
یار من از قبیلهٔ دگریست،
چون من، او هم همیشه در بدریست.
قوم من هر کجا گذارد رو
زان مکان میرود قبیلهٔ او.
دیدن یکدگر شده است محال،

دایما دیومان کند دنبال.

کار من زار و پیچ در پیچ است،
قیمت من در این جهان هیچ است.
بخت، گفتند، خانه می بخشد،
نعمت بیکرانه می بخشد.
سالها شد کنون که پی در پی
میکنم راه کوه و صحرا طی،
بلکه با بخت رو برو گردم،
شامل التفات او گردم.
صاحب کشت و خانه دار شوم،
بهره ور از وصال یار شوم.

نوری آن لحظه در فلك رخشید،
زهره و مشتری شدند پدید.
آن دو را چون جدا زهم نگریست،
ثابت آهی کشید و زار گریست.
همه نو دوستان به حالت او

نگران با تاثر از هر سو،
از چه خاور آنزمان به افق
نور سرخ شفق کشید تتق.
گفت جامی:

کنون دمید سحر،
باید از دشمنان کنیم حذر.
هر یکیمان به یک طرف برود،
روز در بین خلق گم بشود.
شب دیگر که میرسد، از نو
پیش این چشمه میکنیم علو،
داستانها ز نو دوام دهیم...
رو کنون سوی مردمان بنهیم.

٤

شام دیگر کشید چون سَر پوش
بر سر این جهان شب سِر پوش،

وقتی از شب گذشت پاسی چند
دوستان آمدند و بنشستند
برلب چشمه، همچو تبخاله
یا که بر دورهٔ قمر هاله.

حامی بخت

دوستان، دوش یك به یك اینجا
داستانها شنیده شد ز شما.
گشت معلوم، تا کنون پنداشت
هر یکیتان که خصم خاصی داشت...
لیك باید خبر شوید تمام
که به ضد شماست دشمن عام.
ستم است این که در هزاران سال
خلقِ سازنده را کند پامال.
ظلم واحد که بین هر کشور

اسم او دیگر است و رسم دگر.
در جهان روح دیو ظلم یکیست،
هیکلش مغربی و یا مکیست.
در بر حرص او بود یکسان
صیدش اهل کجاست، از چه زبان
آدمانهم گر آرزو دارند
گردن دیو را به بند آرند،
باید از جنگهای لفظ و نژاد،
عرف و عادات و دین شوند آزاد.
همهٔ زور و فهم و عزم و علوم
صرف سازند ضد خصم عموم...
قصهٔ دیگران کنون شنویم،
تا از احوالشان خبر بشویم
تا ببینیم دیو با آنها
در چه شکلی کند عذاب اجرا.

نقل منهم ملال پاشنده است،
جانگدازنده، دلخراشنده است.
آنچنان است پر غم افسانه
که ندانم بگویمش یا نه؟
بخشی از خاك من زرافشان است،
بخش دیگرش آذر افشان است.
منم از اهل وادی قره قم،
جنت مار و دوزخ مردم.
دامن دشت من برون ز حساب
پهن و روشن بود، ولی، بی‌آب.
من، چو ماهی که دور گردد از آب،
میشوم زیر آفتاب کباب.
خارزار از برای من چمن است،
آب جاری فقط ز چشم من است.
زان پی بخت میروم هر جا،
رحم آرد مگر به جلگهٔ ما:

دست معجز نما دراز کند،
سوی آن راه آب باز کند.
خلق من کاینقدر بود مظلوم،
در کف دیو اینچنین محکوم،—
باز هم در سخاوت سرشار،
در جوانمردی و دلیری و کار،
گوی شهرت در این جهان برده است،
گرچه یك نیم خاك آن مرده است.
به کجا میرسد، ببین، هنرش
گر شود زنده نیمهٔ دگرش.
گر که دیو ستم شود نابود،
بخت عصر نو آورد به وجود.
گفت و گردید غرق اندیشه.
برد اندیشه‌اش از آن بیشه.
گفت و یکبار هم نکرد نظر
چشمش از آب چشمه سوی دگر.

گو که بر دیده‌اش در آب روان
آرزوهای دل بدند عیان.

داستان لادو

جای من روی کوه قاف بود
که هوایش چو روح صاف بود،
خاك آن کشور است ارزنده،
کار و کوشش پسند و بخشنده.
بااصول قدیم کشورمان،
از برای مسافر و مهمان،
کوزه ها پر شراب دارم من،
نان و سیر و کباب دارم من.
لیک در بطن آن خجسته زمین
گنجها هست بس فزونتر از این.
دست صنعتگر مرا طلبند
تا برونشان کشاند از آن بند.

توختەسون، ای برادر همدرد
که به دل غصه قصه‌ات آورد،
دیدهٔ تشنهٔ تو شب در خواب
رود بیند روان اگر از آب،
دیدهٔ من ز عشق رود دگر
هست سوزان: ز شام تا به سحر
آتشین رود بینم اندر خواب،
آتشین رود از فلز مذاب.
هر زمانی که گرم خواب شوم،
غرش دستگاه می شنوم.
بینم از شعله کوره‌ها همه جا
بیرق سرخ کرده‌اند بپا.
دیده در خواب — کار و پرجوشیست،
دیده بیدار — خواب و خاموشیست.
در هنرها لیاقت سرشار
دارم و اشتیاق در هر کار.

این لیاقت ولی بود در من،
چون فلزات خفته در معدن.
من به این گنجها ندارم راه،
نه به یک زندگانی دلخواه.
زانکه یکدست بی صدا باشد،
جهد یکشخصه بی بها باشد.
دوستی بهر مرد تزیین است،
نمک آش زندگی این است.
دوستانی مراست نام آور،
یک آوتیک و دیگری حیدر.
هر دو داده، چو من، بزحمت تن،
هر دو مشتاق دوستان، چون من.
لیک هر وقت با دلی خرسند
این رفیقان به پیش من آیند،
دیوی اندر لباس آدمیان
آید و فتنه افکند به میان.
آش ما خام و باده ناخورده

ماند و بزم ـ مجلس مرده.
در گلویم زغصه، بی مهمان،
میشود زهر برهٔ بریان.
من ز بیداد دیو تک هستم،
دست یاران طلب کند دستم.
این شنیدم که بخت داروی درد
دهد و دوستان زیاد به مرد.
بخت با هر کسی بیامیزد،
دیو از او رم نموده بگریزد.
میروم بلکه بخت مهمانبخش
نور خود را به من نماید پخش.
با رفیقان شویم یکجا جمع،
همچو نوری به جسم چندین شمع.
دیده روشن ز دوستان گردد،
خانه‌ام پر ز میهمان گردد.
دستهایم ز بندگی برهند،
هنر خویش را نشان بدهند.

ثروت زیر خاك من آزاد
گردد و زان وطن شود آباد.
گفت اینرا و دست پیش ببرد
یک بیک دست دوستان بفشرد.

حامی بخت

شد کنون آشکار درد همه،
سبب رنج و آه سرد همه.
گونه گونند قصه‌های شما،
لیک مضمونشان بود یکتا.
همه یک آرزو به دل دارید،
همه تان بخت را طلبکارید —
همه را با عذاب و با تحقیر
بسته دیو ستم به یک زنجیر.

(به سرگی)

تو که پیشت ز شهر و از هامون
دوستان جمع گشته اند اکنون،

هر چه از واقعات زشت و نکو
در جهان از سرت گذشته، بگو!

سرگی

در حقیقت، برادران عزیز،
دردهاتان بود شرر انگیز.
این همه خوشه‌ها شده خرمن،
همچو کوهی نشسته در دل من.
غمتان بر غمی که خود دارم
بشد افزوده همچو سر بارم،
گرچه آنرا کشم نه چون سر بار.
نیست سر بار بار یار و تبار.
من خود از اهل زحمت و هنرم،
زادهٔ خاندان کارگرم.
در همه عصر، تا که دارم یاد،
برده‌ام رنج و کرده‌ام ایجاد.

لیک هر چیز را که ساخته‌ام
زودش از من ربوده دیو ستم.
سال بسیار دیده‌ام آزار
که چرا گفته‌ام «چرا؟» یکبار.
نیستم من اگر چه کوچ نشین
یا که قاصد، ولی، بطور یقین،
رفته‌ام راه بیشتر زآنها
وقت تبعید و بین زندانها.
زن من با عذاب بی پایان
کرده تامین نان فرزندان.
کودکان صغیر بی گنهم
در مرارت ز طالع سیهم.
چون برندم به حبس تازه به قهر،
از پی من روند شهر بشهر.
عمر بگذشت در پریشانی،
یا گریزان و یا به پنهانی،

یا بزندان و یا که در تبعید...
اینچنین سخت زندگی که شنید؟
که شنید اینکه در حضور پدر
چون یتیمان برند عمر بسر،
پدر خویش را، ز بیم گزند،
دایما کودکان «عمو» خوانند.
از حیاتم چهل و پنج گذشت،
چهل و پنج من به‌رنج گذشت.
رنج من لیک بی نتیجه نماند،
آخرم سوی راه راست کشاند.
یافتم ره به پیش یک آدم.
وه! چه سان آدم! عالمِ عالمَ.
هست بیرون بزرگیش ز قیاس،
نام پاکش حکیم بخت شناس.
دفع هر درد سخت داند او،
راه دیدار بخت داند او.

دوربین، تیز هوش و پر هنر است،
با خبر از نهاد خشك و تر است.
فخر دارم که او به من فرمود
که به هر خلق یار باید بود.
اعتمادم همه به یاری اوست
که ز دیو ستم برارم پوست.
حامی بخت نامور حالا
جمعتان کرده پیش من اینجا،
تا که همراه او روانه شویم،
پیش آن عالم زمانه رویم،
بلکه بر دردمان دوا بنهد،
منزل بخت را نشان بدهد.

حامی بخت

آنچه را گفت پهلوان سرگی
در حق اوستاد و قدرت وی،

راستی گفت، اینچنین است او،
صاحب عزمی آهنین است او.
داند او ره کجا و چاه کجاست،
این درست از چه و آن چگونه خطاست.
او خردمند و راد و پرفهم است،
با ستمکار خلق بیرحم است.
چون عقاب غیور کهساریست،
از تزلزل وجود او عاریست.
شخص عادل، صریح و با ادراک،
زاثر بیم هم وجودش پاک.
بهر حل مسائل بغرنج
که ضرور است عقل هر سو سنج،
نه عجول است او، نه خود گم کن.
دشمن دشمنی به مردم کن.
هرکسش پیرو است با دل پاک
هرگز از دشمنان ندارد باک.
داندش هر اسیر هر عالم.

پیروانرا به دفع دیوِ ستم
او دلیرانه می برد به جلو،
از بسی راه ناآزموده و نو.
دهر نازاده همسر او کس،
دیو تنها از او به وحشت و بس.
حکمت اوست آخرین امّید،
پیش او میرویم، بر خیزید!

همه

پیش رو! با عقیدهٔ محکم،
ما رویم از پیَت قدم به قدم.
رو نهادند، پر امید و هراس،
بخت جویان به سوی بخت شناس.

۵

بشنو، ای داستان شنو، یکچند،
در همین مدتی که طی سازند

پهلوانان داستان آن راه،
بشو از داستان سرا آگاه:

تلخ بُد، تلخ زندگانی من،
دورهٔ کودکی، جوانی من.
پدری پیر و مادری بیمار،
خواهرانی صغیر و من بیکار.
یك برادر شفیق و خوب و نجیب،
خادم یك بزرگوار طبیب،
حافظ الصحه، مرد دانشمند.
(کشت او را محیط جهل پسند.)
آن برادر هنوز هم زنده است،
هوشم از هجر او پراکنده است.
او کنون یك پزشك پر خرد است،
حکمتش بهر مردمان مدد است.
بی نوایان سپاسدار ویند،

رنجبرها رفیق و یار ویند.
زر بر چشم او چو خاك بود،
روحش آئینه وار پاك بود.
تنگدستی خود بیادش هست،
میدهد ز آن به تنگدستان دست.
همچو آن کور کارزو بیحد
داشت فرزند خویش را بیند،
منهم این آرزو به دل دارم
کانقدر عمر را نگه دارم
تا که ایران ببینم آزاد است،
توده بیرون ز بندِ بیداد است،
بلکه از شاخ بخت گل چینم،
خود و فرزندهاش را بینم.
دیگری بود اهل کار و هنر:
مسگر، آهنگر و سپس زرگر.
بعد از آن در ره وطن سرباز،

عاقبت افسری جری ممتاز،
ضد سمکو، براه میهن خویش،
در سر صف چو حمله برد به پیش،
تیر یک خائن وطن، از پشت،
در گذشتن ز نهری او را کشت.
جسم او در میان رود افتاد،
روشن آبش به تیره خاک نداد.
گوهر کار بد به دریا رفت،
حیف اما که از کف ما رفت.
من (چو آن هفت تن) ز کرمانشاه
تا به تهران پیاده رفتم راه.
کفش درپا، به سر کلاه نبود،
همسفر غیر اشک و آه نبود.
روی با آب دیده میشستم،
سخت بد عمر و بخت میجستم.
بخت، صد حیف، دور بُد ز آنجا.
دیو بُد حکمران کشور ما.

در چنان روزها که ما سه پسر
کرده بودیم بهر رزق سفر،
مرد فردوسِ خسته، در خانه،
مریم اندر پناه بیگانه.
مادرم در فراق زنده نماند،
پدرم از گرسنگی جان داد.
بی پسرها، به پول مردم شهر،
دفن شد آن ستمکشیدهٔ دهر.
در کف من بغیر باد نماند،
نفس گرم و روح شاد نماند.
باز گفتم، اگر برادر نیست،
پدر و خواهران و مادر نیست،
خلق محبوب و نامدارم هست،
خدمتش را نمیدهم از دست.
فکرم این است هر زمان، هر سو.
که شود بخت هموطن با او.
سبب او شد که زنده ماندم من،

راه حق را رونده ماندم من.
برد این ره مرا به راه لنین،
راه آن بخت بخش خلق زمین.

رفت آن دور پر ز رنج و بلا
بین رسیدم من از کجا به کجا!
فخر دارم که ملك شورائی
داده اینسان به من توانائی.
فخر دارم که این شریف وطن
تکیه گاه من است و خانهٔ من.
فخر دارم که اندر این خانه
نیستم من درخت بیگانه.
فخر دارم که تودهٔ تاجیك
میشمارد مرا رفیق و شریك،
کز نخستین قدم که او آزاد
در ره زندگی نو بنهاد،

تا به این دم که شد قرین به کمال
همرهش بوده‌ام به هر احوال.
شاکرم من که روس خصم افکن
حامیم گشته چون برادر من.
دوستی با وی است راه نجات،
بهر خلق من است تازه حیات.
گویم اکنون چگونه در چه سنگ
پری بخت خلق بد دلتنگ.

روزهائی که خلقها پی بخت
می نمودند جهد و کوشش سخت،
در بن چه پری پریشان بود،
دایم آشفته حال و نالان بود.
گاه بی صبر هر طرف میجست
که گریزد از آن چه در بست.
دست و پایش ز کار چون می ماند،
متاثر نشسته و میخواند:

دلم صد پاره شد، من تشنهٔ دیدار جانانم،
شوم جان پیش او، از او جدا من جسم بی جانم.
منم آزادی و بی او اسیر بند و زنجیرم،
منم شادی و دور از او ستم کرده است نالانم.
چرا یکدم نمی پرسد که چون شد حال مشتاقش؟
هنوز آیا نمیداند که من در کنج زندانم؟
اگر روزی رسد دستم بدست خلق محبوبم
به زورِ او ز دشمن داد خود البته بستانم.
پریهای خودم را جا دهم در پیش آدمها،
شوم خورشید و هر سو نور خوشبختی بیفشانم.

٦

در چمنزار خرمی، تنها
بنشسته است عالِم دنیا.
پهن جبهه، میانه قد و متین،
چشم پر فن، تبسمی نمکین.
گوئی، از بس در او صفات نکوست.

نه وی اندرجهان، جهان در اوست.
بر سر کنده‌ای نشسته است او
دفتری باز بر سر زانو.
دوخته بر صحیفه ها دیده.
پیش رویش دو چوب کوبیده.
بر سر آن دو تا عمودین چوب
چوب دیگر شده است سطحی کوب،
کتری ای از میانش آویزان
روی آتش، بخار از آن خیزان.
دور تا دور جنگل انبوه
گوئی از وی گرفته فّر و شکوه.
هر طرف مرغها فکنده صفیر...
در چنین حال پیش مرد کبیر
حامی بخت آمد از یکسو،
هشت آدم یك آهو از پی او.
عالِم از دور تا که او را دید،

جست از جا، به پیشواز دوید.
بر گرفتش زجان و دل به کنار،
گفتگو گرم شد برادروار.
سپس آن هفت را پذیرا شد،
خوب از احوال جمله جویا شد.
هر یك از آن گروه دید او را
رهبر خویش بر گزید او را.
بُد زشاگردهای مرد آندم
در حضورش نشسته چند آدم.
همه همکارها و یارانش،
همه همفکر و دوستدارانش.
مردمی آزموده در پیکار،
در خطر بی تزلزل و پادار.
آستین بر فشانده بر تقدیر،
مرگ را کرده بارها تحقیر.
مرد طالع شناس باطن فهم

بود هم مهربان و هم پرسهم.
پیش گیرنده چشم او یکچند
بخت جویان ما زخود رفتند.
چون پس از چند لحظه خاموشی
هوش آمد بجای بیهوشی،
همچو فرزند رو به او کردند،
دوره بنشسته گفتگو کردند.
وقتی از سرگذشت آن یاران
بشد آگاه مرد طالع دان،
رو به او کرد پهلوان سرگی،
با دلی پر ز مهر گفت به وی:

ای که پند تواست بندگشا،
بند ما بین، دهان به پند گشا.
مهر طالع مگر که رخشان شد،
که بما روی تو نمایان شد.

تو که هر سر به دیده‌ات پیداست،
یادمان ده که جای بخت کجاست.

بخت شناس

بشنوید از من، ای ستمزدگان،
عالم از آه غم بهم زدگان.
از شما سالها شد آگاهم،
به همین روز چشم بر راهم،
که به یکجا زخلق هفت اقلیم
جمع گردند از پی تعلیم،
بنشینند رو برو با هم،
یاد گیرند اصول دفع ستم.
موقع نرمی و درشتی را،
حیله ولِم جنگ و کُشتی را...
گویم اکنون که در کدامین سو
جای بخت است و راه جستن او.
هست در انتهای دشت صفا

تخته سنگی به پیش کوه بلا.
زیر آن تخته سنگ یك چاه است،
تا به آن چاه پر خطر راه است.
قفسی در چه است آویزان،
هفت زنجیر بسته است بر آن.
پری بخت اندر آن دربند.
زان ورا چاه بخت میگویند.
چه طلسم است و سنگ در افسون،
عمق آن، وزن این زحد بیرون.
چاه را از نگاه انسانی
دیو دایم کند نگهبانی.

شاگردا

ای معلم، علاج این غم چیست؟
هست این درد را دوا یا نیست؟
یا نجات بشر فسانه بود،
این شب تار جاودانه بود.

چاره‌اش هست در کف انسان،
طرز اجرای آن بود اینسان:
باید از راه، دست داده بدست،
دفع سازید هرچه مانع هست.
پس از آن، همخیال و هم آهنگ،
از سرِ چه جدا کنید آن سنگ.
سر زنجیرها بکف، همراه،
آن قفس را برون کشید از چاه.
تانهد پای خود پری بر خاك،
خاك از دیو و دیو خواهان پاك.
بینتان گم شود اگر آهنگ،
میخورد تیر جهد تان برسنگ.
سست گردد بدستتان زنجیر،
قفس افتد به پست بی تاخیر.
باز گردد کلید شادی گم،
ماند آن دیو حاکم مردم.

می تواند، ای اوستاد، چه زور
کند از اتحاد ما را دور.
ما که دانیم درد ما یکی است،
دشمن ما، نبرد ما یکی‌است.

بخت شناس

بین هر ملت اندر این عالم
هست جاسوسهای دیو ستم.
الحذر، تا زفتنه آنها
نشوید از مرام خویش جدا.

لاتوگه

ای حکیم بزرگوار عزیز،
خائنان را چه سان دهیم تمیز؟
چون شناسیمشان که منحوسند،
بدسگالان بخت و جاسوسند.

در همانندم که میکشید از چاه
پری بخت را، شوید آگاه:
آن کسانی که لب گشاده به پند
پیش هر پهلوان خلق روند،
اختلاف زبان و دین و نژاد،
عرف و عادات آورندش یاد،
تخم کین در میانه افشانند، —
بشناسید، خائن آنانند.

بعد چندی که، همچو شاگردان،
درسشان داد مرد طالع دان،
وقت رفتن رسید و با آنها
اینچنین گفت مرد راهنما:

... آری، این رزم، سخت و پرخطر است.
لیك پایان رزمتان ظفر است.

دوستان، زود باید از بر من
هریکیتان رود بسوی وطن.
همه جا بین مردم افتاده
خلق خودرا نماید آماده،
تا سر وقت، همدل و همراه
آن پری را رها کنیم از چاه.
اینک، این شعله رنگ بیرق بخت،
پاسداری کنید آنرا سخت.
رسد آندم که خلقهای جهان
گرد آیند زیر سایهٔ آن.

نفسم باز شد بدل با آه
یادم آمد زشهر کرمانشاه.
یاد ایام پشك اندازی،
بینوا زادگان همبازی،
یاد آن تاکزارهای نکو،

عید اطفال موسم شارو،
یاد آن کوچه باغهای خنک،
میوه‌ها نرم و پوستهای تنک،
آن سَرین سراب ذوق آور،
ساحت دلگشای خوش منظر.
وه! چنانی چنان بیادم هست،
که توگوئی بجان بود پیوست.
یادم آمد دکان آهنگر
که دو سالم در آن برفت بسر.
یاد آن کوچه‌های برزه دماغ،
گرچه بی سنگ فرش بود و چراغ.
یاد آن خانه‌های فیض آباد،
گرچه فیضش هنوز آب نداد.
گرتو خندی که نیستم عاقل،
چه کند عقل در مقابل دل؟
دل کند یاد همنشین ها را،

گیوه‌کشها، حروفچین ها را.
از ابوالقاسم آورد دل یاد،
بچهٔ پا برهنهٔ دلشاد.
دل کند یاد حوض میدان را،
قهرمان، محرم سخندان را.
دل کند یاد رنجبرها را،
از پی بخت دربدرها را.
دل کند یاد رزمجویان را،
راه امداد خلق پویان را.
یار محمد بیاد دل آید،
یاد از آن روح مستقل آید،
از کله مال دل بیاد آرد،
یاد از آن شیر نامراد آرد.
دل کند یاد ره نوردیها،
در شب تیره همنبردیها.
دل کند یاد «بیستون» عزیز،

صورت کوه بیستون را نیز.
طاق بستان، عظیم آئینه،
مُظهرِ قرنهای دیرینه.
جان فدای دیار کرمانشاه
سوی وی دل کند همیشه نگاه.
دل به بسیار چیز آن بند است
که بدیدارش آرزومند است.
دانم اینرا که کشور ایران
شده با تیشهٔ ستم ویران.
نالد از احتیاج و بیکاری،
بیسوادی و فقر و بیماری.
زیر دود ستم بود آنجا،
تیره آن دلپذیر منظرهها،
با دل اما چه میتوان کردن؟
وطن است و گرامی است به من.
چه کنم؟ مادرم مرا چون زاد،

چشمم اول به آن زمین افتاد.
هست آندم همیشه در یادم
کاولین پا بکوچه بنهادم.
تا شده دستم آشنا با کار،
بوده‌ام روز سختی و پیکار
در صف خلق آن دیار قدیم
که به دشمن نمیشود تسلیم.
چون به هر خلق کشور شورا
بنگرم با دو دیدهٔ بینا،
بینم این بندگان پیشین را،
رانده از خویش ظلم دیرین را،
گشته دارای علم و استقلال،
همه آزاد و مستقل، خوشحال،—
دل کند آرزو که ایرانهم
شود آزاد از کمند ستم.
دل طلب میکند که در پیکار

باشم آن خلق پاك را همکار.
تا در آنجا چو بخت بنشینم،
چشم آزادی ورا بینم.
بینم اموال بیحسابش را،
علم و فن و چراغ و آبش را.
تا زگاماسیاب تا کرمان
نهرها بین خود شوند روان.
بنگرم کوچه‌های پهنش را،
پارکهای بزرگ صحنش را.
بنگرم تودهٔ جوانش را،
کار و آثار جاودانش را.
بهر آن کار و بهر آن آثار
توده این دوره میکند پیکار.
آفرین بر مبارزان جوان،
مردم نامدار آن سامان،
وارثان مبارزان کهن،

پاسداران عزت میهن.
زنده باد آنکه با جهانگیران
میکند رزم در ره ایران.
بهر ایران تودهٔ زحمت،
که وطن را کند پر از نعمت.
بهر ایران کارگر، دهقان،
نه که ایران مالك و اعیان.
بهر ایران که میکند چون مرد
ضد امریك و انگلیس نبرد.
زنده باد آن دلیر رنجبران
که نلرزد تنش زدادن جان.
نکند پست نام پاکان را،
نفکند بیرق نیاکان را.
بیرق بی شکست آهنگر،
بیرق مزدك آن مهین رهبر.
بیرق سرفراز ستاری،

پرچم مردی و فداکاری.
بیرق یار محمد بیباك،
بیرق حیدر آن مبارز پاك.
بیرق حزب توده، حزب هنر،
حزب ما، حزب کار، حزب ظفر...
درد دل را کنون کنار نهم،
قصهٔ بخت را دوام دهم.

٧

در سرچاه بخت غوغا ایست
بنگر، ای دل، عجب تماشا ایست.
خلقها ایستاده پیر و جوان،
همه در انتظار و پر هیجان.
دیده در راه واقعات شدید،
روح پر عزم و سینه پر امید.
رو برو ایستاده دیو ستم،

با لبی پر زکف، عبوس و دژم.
چاه زندان بخت در پس او،
دور او حامیان ناکس او.
همه حاضر که چون رسد فرمان،
خلقها را درند با دندان.
نعره‌ای بر کشید دیو ستم،
گفت:

ای حامیان بن آدم.
شده سنگین سر شما برتن،
افکنم بارتان کنون زبدن.
هرکه یار غلامهای من است،
سر او سنگ زیر پای من است.
کیست کز جان خویش سیر شده است،
یاور مردم اسیر شده است؟
حامی بندگانم اینجا کیست؟
از کجا آمده است و نامش چیست؟

گر سرش از چدن بود، بُرمش،
وار تنش کرگدن بود، خورمش.
سرگی آن نامدار ناموران،
حامی حق، تهمتن دوران،
سوی میدان شد و چنان غرید
که تن دیوها از آن لرزید.
گفتش:
ای مست خون و مردمخوار.
کنم از مستیت کنون هشیار.
یار هر خلق بی پناه منم،
از ستم پیشه دادخواه منم.
منم آن پهلوان آدمیان
که برد دیو ظلم را زمیان.
سر کنون از تنت جدا سازم،
پری بخت را رها سازم.
تا جهان هست بعد از این تو پلید،

روی این ملك را نخواهی دید
عمر زشتت شود به تیغم طی،
خلق من روس، نام من سرگی.
این بگفت و ببرد حمله به دیو،
از دو سو بر فلك رسید غریو.
رزم آن هر دو بود وحشتناك،
تنشان غرق خون شد و خاشاك.
از پس چند جزر و مد عجیب،
گاه کارش به اوج وگه به نشیب،
سرگی آنسان تلاش و چستی کرد،
که از آن زور دیو سستی کرد.
ناله از حلق دیو شوم آمد،
لشکرش سخت در هجوم آمد.
ارتش خلقها مقابله کرد،
دوزخی گشت دشت جنگ و نبرد.
روس صاحب هنر به جلدی تاخت،

شاخ دیو پلید را انداخت
پس از آن، با هجوم و ضربت چند،
یکی از بالهای او را کند.
خونش از بال و شاخ ریزان شد،
دیو از پهلوان گریزان شد.
دیوهای دگر ز دنبالش،
بر زمین ماند شاخش و بالش...
تاختند و بدورهٔ چه بخت
حلقه بستند نامداران سخت.
در چنین دم بگوش شاه گدا
آمد از پشت چرب و نرم صدا
که:

پری چون رها شود، نگذار
کافران ز او شوند برخوردار.
کوششی کن کز آنِ ما بشود،
این عسل در دهانِ ما برود.
پندِ همکیش خویش را بشنو،
تو به بیگانگان رفیق مشو!

پهلوان زان صدا بخود لرزید،
روبگرداند و میر ولی را دید.
فوری آمد بیاد او آن پند
که شنید او ز روس دانشمند.
ضربتی زد چنان به آن ناپاك
که برون ریخت مغز او بر خاك.
نیست شد آن پلید فتنه فکن،
خائن خلق و خادم دشمن.
خلقها همچو بحر جوشیدند،
هفت تن پهلوان خروشیدند.
همچنانیکه در کشاکش جنگ،
چنگ بر زدند همنفس بر سنگ،
همنفس از چهش جدا کردند،
پری بخت را صدا کردند.
روشنائی زچه عیان گردید،
«وه!» بشادی ز هر دهان پرید!

پری بخت پا بخاك نهاد،
او خود از خلق و خلق از او شاد.
کار معجز ببین، هزاران سال
مانده بود آن فرشته در یك حال.
نو جوان، دلربا و مشکین موی،
نازنین، خوش خرام و روشن روی.
نظر افکند گرد خود خندان،
جست و آواز خواند و شد رقصان.
ناگهان سخت دور خود چرخید،
در همان حالِ چرخ شد خورشید.
بر هوا شد ز سطح خاك بلند،
نوربی شام روی خلق افکند.

ای پری، زودتر، بمرگ ستم،
پا بنه روی خاك ایرانهم.
ای سعادت بخلق عالم بخش،
ز این سعادت بخلق من هم بخش!

آنزمان شاگدا، به صد امید،
دست برداشت سوی آن خورشید،
گفتش:
ای مهر طالع پُرتاب،
روی منهم ز نور خود پَرتاب!
رحم بنما بحال ناتابم،
تا که فرزند خویش را یابم.
تا که خوش بخت زندگی بکنیم،
گور از بهر بندگی بکنیم.
رهد از غصه دولت مسکین،
دره سنگین شود دره زرین.
دید آن حال با وفا آهو،
آن یگانه رفیق سختی او،
دستها را بگردنش انداخت،
رو به رویش نهاده و بنواخت.
ناگه آهو بَدَل به سنبل شد،

شاگدا در سخن چو بلبل شد.
دور میزد بدور سنبل خود،
نغمه‌ها میسرود بر گل خود.
بانگ شادی و حیرت از هر سو
بر فلك شد زكار آن آهو.
دید آن لحظه، با سرور تمام،
هر یکی خویش را رسیده بکام.

اسخل، آن کور سالها ناشاد،
که به او بخت چشم بینا داد،
پسرش را فشرد بر سینه!..
شد روا آرزوی دیرینه.
تخته سون دید ازولایت او
تا به آنجا شده است جاری جو.
از دل و جان سرود خوانی کرد،
که همین است گنج آب آورد.

پهلوانان، ز فتح خود خرسند
لادورا دوره کرده و گفتند:
دل هرکان بشد بروی تو باز،
چرخ صنعتگری کنون تو بساز.
دل تو هرچه خواهد اجرا کن،
وطن خویش را توانا کن.
گرد بادی در آن دقیقه دمید،
دختری شد ز گرد باد پدید.
گفت دختر که:

خانوادهٔ ما

خار میجست بهر اشترها،
که مرا باد تندی از جا کند
زان جهنم به این بهشت افکند.
این چه جای خوش، این چه سان
شادیست؟
یاکه بزم عروس و دامادیست؟

30—104

سرگی، آن پهلوان فاتح، بود
با زن و کودکان خود خوشنود،
لذتی داشت از خطاب «پدر!»،
روی بنمود سوی آن دختر.
متبسم شد و بشوخی گفت:
نیست در بین ما کسی بی جفت.
تو اگر طاق هستی، آگه شو،
یا که جفتی بگیر یاکه برو.
ریخت اشك از دو چشم بیچاره،
گفت:
جفتم شده است آواره
از پی بخت. من در این عالم
دور از او جفت گشته ام باغم.
گفت و با درد روی خود پوشید.
روی بگشود و روی ثابت دید.
یکد گر را گرفته در آغوش،

دیده‌شان گشت خشک و دل زد جوش.
سرگی آندم بلند بر پا کرد
بیرق سرخ بخت بخشا مرد.
چند خطی بروی آن پرچم
زده بد کلک آن حکیم رقم.
هرکسی با زبان خود خواندش.
روح لاتوگه گشت پر آتش.
خواند ناگاه با صدای رسا:
حکمرانیست حق شوراها.
گفت سرگی، دلیر فکر آزاد:
فتح زحمتکشان مبارک باد!
بعد از این مستقل همه با هم،
کامرانی کنیم در عالم.
کار و راحت کنیم با دل شاد،
نبریم این سخن ولی از یاد:
دیو بیداد زنده است هنوز،

گرچه او زخمی است و ما پیروز.
در پس کوه یک جهان دارد،
دوستداران و خادمان دارد.
خورد و خوابش حرام خواهد شد،
حاضر انتقام خواهد شد.
او چو ماری فسرده از سرماست،
غفلت ما برای او گرماست.
پس نگهدارِ کار خود باشیم،
پاسدارِ دیار خود باشیم.
وحدت معنوی نگه داریم،
دوستی را قوی نگه داریم.
تا که این دوستیست مستحکم،
وحشتی نیست از قوای ستم.
در پس پرچم چنین استاد،
با چنین وحدت قوی بنیاد،
فتح ما پایدار خواهد ماند،
ملک ما استوار خواهد ماند.

*

در سر چاه بخت غوغا ایست،
بنگر، ایدل، چه خوش تماشا ایست.
یک یک از هر کنار آن میدان
پریان میرسند رقص کنان.
پری حسن و تندرستی و ساز،
پری شعر و دانش و آواز،
پری عشق و حاصل و نیرو،
پری صنعت و بسی چون او...
هر طرف منظری خوش و زیباست،
گو که جشن تولد دنیاست.
با صدای سرود و چکش و ساز،
زندگانی تازه شد آغاز.

پسگفتار

این حکایت بظاهر افسانه است،
لیك با راستی بود پیوست.
بخت آزادی است و راحت و کار،
که نیاید بدست بی پیکار.
پهلوانهای این فسانهٔ من
از همه خلق این بزرگ وطن
که سراسر زبندگی رستند،
فقط اینجا نمونه‌ای هستند.
با هم این خلقها به ضد ستم
رزم کردند تا ظفر، با هم
پری بخت را رها کردند،
عالم بی ستم بنا کردند.

دیو، در شکل نو، همین دیروز،
حس نمود آن شهامت پیروز
که اتحاد و برادری جاوید
به همه خلقهای ما بخشید.
شد از این وحدت حیات آور
مرکز شوم مرگ زیر و زبر.
گشت نابود ارتشی غدار
وحشی و پست و مست و مردمخوار.
وحدت ما به سگ سپاه دژم
ضربی آنسان شدید زد، واینَدم
دیو سگسان به درعِ دُلّاری
میگزد دست خویش از هاری.
هار از آن شد که این زمین کبیر
هست امید خلقهای اسیر.
پهلوان صلح دشمن است به جنگ،
خنجر جنگ از آن سبب زده زنگ.
قوهٔ صلح را کند به جهان

متحد او به ضد جنگوران.
نور بخت از کرمل تابان است،
زان سبب دیو از آن هراسان است.
دست پیروز روس پر زور است،
پنجهٔ دیو زآن زما دور است.
دوستی بین خلقها قوی است.
دیو را بسته است از این رو دست.
خلق این ملك و خلق هر کشور
داده دست وفا به یکدیگر،
دایما گرم کوشش و کارند،
مستعد دفاع و هشیارند.
خلق بیدار سخت بگرفته است
بیرق شعله‌رنگ را در دست،
بیرق شعله رنگ بخت شناس
که جهانرا کند ز ظلم خلاص.

فهرست

امید جهان

پری بخت

АБУЛЬКАСИМ ЛАХУТИ

ПЕСНИ СВОБОДЫ
И МИРА

На персидском языке

Художественный редактор *В. Камкина*
Технический редактор *Л. Шишкова.*

А-02055. Подписано к печати 23/II 1954 г.
Формат $70 \times 92^1/_{32}$. 7,75 бум. л.-13,13 печ. л.+ 1 вклейка.
Учетно-издат. л. 9,18. Заказ 104.
Цена 12 руб.

15-я типография „Искра революции" Союзполиграфпрома
Главиздата Министерства культуры СССР. Москва.